



برو ای دل به سوی دلیر من
بدان خورشید شرق و شمع روشن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۵
اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۰

برنامه ۵۰۵



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۵

برو ای دل به سوی دلبر من
بدان خورشید شرق و شمع روشن
مرو هر سو به سوی بی‌سوئی رو
که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خط امرش
که هر بی‌سر از او افراشت گردن
که جز در ظل آن سلطان خوبان
دل ترسندگان را نیست مأمن
به دستت او دهد سرمایه زر
ز پایت او گشاید بند آهن
ور از انبوهی از در ره نیابی
چو گنجشکان در آ از راه روزن
وگر زان خرمن گل بو نیابی
چه سودت عنبرینه و مشک و لادن؟
وگر سبلیت ز شیرش تر نکردی
برو ای قلیبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل بروید
گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
در آمیزد دلت با آب حسنش
چو آتش که در آویزد به روغن
در آ در آتشش زیرا خلیلی
مرم ز آتش نه‌ای نمرود بدظن
در آ در بحر او تا همچو ماهی
بروید مر تو را از خویش جوشن
ز کاه غم جدا کن حب شادی
که آن مه را برای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه
به کوری دی و بر رغم بهمن



نخمی چون کمان گر تیر اویی
به قاب قوس رستستی ز مکمن
زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر
مثال مرهمی در کار کردن
خمش کن شد خموشی چون بلاذر
بلاذر گر ننوشی باش کودن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶

چون بسی ابلیس آدمروی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشه او خستن اجسام پاک

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴۱

جستن آن درخت کی هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان
که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد
نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو
گرد هندوستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
هر که را پرسید کردش ریش خند



کین کی جوید جز مگر مجنون بند؟
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف
کی تهی باشد؟ کجا باشد گزاف؟
وین مراعاتش یکی صَفعی دگر
وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بَتَسْخُر کای بزرگ
در فلان جایی درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها
می فرستادش شه نشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تَعَب
عاجز آمد آخِرُ الْأَمْرِ از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته او مید او بگسسته شد
جُسته او عاقبت ناجُسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه
اشک می بارید و می برید راه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۵۹

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی، عالمی، قطبی کریم
اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت: من نومید پیش او روم
ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من



چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت: شیخا وقت رحم و رقتست
نالامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت: واگو کز چه نومیدیستت؟
چیست مطلوب تو رو با چیستت؟
گفت: شاهنشاه کردم اختیار
از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات
میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش: ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای، گم گشته‌ای
زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب
گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار
آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی



صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست
همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت
تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت؟
در گذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۹۱۵، از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۵](#)

برو ای دل به سوی دلبر من

بدان خورشید شرق و شمع روشن

مولانا امروز، دل انسان را مورد خطاب قرار می‌دهد. در همه انسان‌ها، دل، پایگاه و مرکز فرماندهی ست. هشیاری، زندگی، خداست.

ولی بعلت اینکه آن هشیاری (ما، تک تک انسان‌ها) ابتدا، توجهش به دنیا جلب و جذب می‌شود، باشنده ای بنام من ذهنی، شکل می‌گیرد.

بتدریج، این من ذهنی، در ذهن، بجای دل، بجای هشیاری، مرکز فرماندهی وجودمان قرار می‌گیرد و در نتیجه ما را از زندگی و از دیگر انسان‌ها جدا می‌کند.

کار ما، این است که این پدیده را بشناسیم و بفهمیم که مرکز دستور و فرماندهی موجودیت و هستی انسان، دل او، یعنی همان هشیاری ست. جنسی که چیز، ماده، نیست. اما ما جامد و ماده اش کرده ایم.

فکر چیز است، ماده ست، هیجاناتی مثل درد، از فکر نشأت می‌گیرند و ماده اند.

پس، ای دل، برو بسوی دلبر من، دلبر من کسی ست که دل مرا برده. دل من، مال اوست.

دوباره به صورت مسئله برگشتیم:

ما بصورت هشیاری از **آنطرف**، از طرف خدا، می‌آییم، همان خداییت هستیم.

جذب ذهن می‌شویم، ذهنی که اغواگری و فریبندگی‌های دنیا را منعکس می‌کند. دنیا مرکز و دل ما می‌شود.



بتدریج بیدار می شویم، در مقام هشیاری خود را از طلسم و گول زنی های دنیا بیرون می کشیم. دل ما به دل بزرگ جهان تبدیل می شود که از جنس هشیاری و زندگی ست. دلبر اوست، ما هم همانیم. ما آمده ایم جهان مادی را تجربه کنیم و دلبر می تواند از طریق ما اعجاز و شگفتی خود را شرح و تجلی و بیان کند. این صورت مسئله ست، اما تا زمانی که دل ما جامد و جدی و مادی ست، زندگی نمی تواند خودش را از طریق ما بیان کند، زیرا ما هر لحظه، انرژی خلاق زندگی را می گیریم و در شیاریهای کهنه ذهن می ریزیم. مثل بارانی که به کوه می بارد، از همان بالای کوه شیاریهایی ایجاد می کند. دفعه بعد آب باران از همان شیاریهای کنده شده قبلی عبور می کند. با بارندگی های بعدی، باز آب باران، از همان شیاریها می خزد و رد می شود. شیاریهای کنده شده در ذهن ما، شرطی شدگی ها و عادت های ماست. این شیاریها، کل توجه ما را، که زندگی زنده ست، از جنس حضور و نظر است، به خود جذب می کنند. ما باید این توجه و حضور را نگه داریم و اجازه ندهیم که چیزهای بیرونی کل توجه زنده ما را جذب کنند و اگر هم بتوانیم، اجازه ندهیم که حتی یک ذره اش را جذب کنند. امروز در این رابطه صحبت می کنیم. حال خطاب به دل مان می گوئیم:

برو در مقام و مرتبه هشیاری در آ. چپستی و خمیر مایه و سرشتی که از همان ابتدا بودی، همان شو!
هم ابتدا، هم منتهی!

تو در عرض چندین سال با هشیاری جسمی در قفس من ذهنی، با جهان مادی هم هویت بوده و آن را تجربه کرده ای، حال از من کاذب و غریزی و ذهنی، بیرون بپر. هفته گذشته مولانا به ما گفت: هشیاری، در جذب شدن به ذهن پخته می شود و می رسد. داشتن نفس برای آدمی، به مدت محدودی، تا ده، دوازده سالگی، لازم و ضروری ست، اما ادامه آن درست نیست و باید به آن دلبر، خورشید شرق، باز گردد. بارها خورشید معمولی، خورشید جهان مان را بطور سمبلیک مثال زده بودیم. گفتیم که علت پدیدار شدن شب و روز روی زمین، چرخش زمین به دور خورشید است. مثل ذهن که دائم حول جهان و محتویاتش می چرخد! اگر کسی بالای جو زمین برود، متوجه می شود که خورشید طلوع و غروب ندارد. همیشه تابان است. نیمکره ای که رو به خورشید دارد روشن و نیمکره ای که رو به خورشید نیست، تاریک است، مگر اینکه نور خورشید به پدیده ای بتابد و منعکس شود. ولی با توجه به خلاء موجود، اگر پدیده ای نور خورشید را منعکس نکند، همه جا کاملاً تاریک است.

ما نیز، همیشه باید به خورشید جان، نظر کنیم. این خورشید، رمز خدا، رمز زندگی، رمز اصل ماست. بر اثر تابش خورشید به ماه است که ماه می تواند نور خورشید را منعکس می کند، ما هم مثل آن ماه هستیم. نظر و رو و نگاه مان به خورشید است. نور او را که خرد و عشق و زیبایی ست، جذب و به جهان منعکس می کنیم.



پس، نیمکرهٔ رو به خورشید روشن است و روز و در نیمکره ای که رو به خورشید نیست، تاریکی ست و شب. عملکرد ذهن هم همینطور است!.

به همین دلیل مولانا، ما را به رفتن سوی خورشید شرق می خواند.

نقطهٔ مقابل خورشید شرق، تاریکی و ظلمتِ غرب است.

ظلمتِ غرب کدام است؟ چیست؟ ظلمتِ غرب وضعیت ها، فرم ها و صورت های آفلی ست که از بین می روند.

ما تا بحال ما بسوی تاریکی و ظلمتِ غرب رفته ایم! الان کجا می رویم؟

الآن دنبال فکرها می رویم!.

در حالیکه انرژی زندهٔ زندگی هستیم، این انرژی زندهٔ زندگی را در فکرها که مربوط به موضوعات و وضعیت ها و

فرم ها هستند سرمایه گذاری می کنیم. هر فکری که می رسد، دنبال آن می رویم. فکر تمام توجه زنده و حاضر ما را

به سمت مقولات از بین رفتنی، به سمت شرایطی، وضعیتی، کسی، چیزی می برد، ولی این مقولات، خورشید شرق

نیستند. از بین رفتنی اند، به سمت آنها نرو.

مثل اینکه بالای جو زمین برویم و بجای ایستادن رو به خورشید، پشت به آن بایستیم.

پس پشت به خورشید ایستادن، معادل ظلمت و تاریکی ست.

شمع زندگی، شمع خدا هم، مانند خورشید که همیشه می تابد، روشن است. ولی ما حواسِ مان پرت و پراکنده در

دنیاست.

البته به درجه ای که حواسِ مان به جهانِ مادی، یعنی به وضعیت ها و به اتفاقات و به اوضاع اموال و متعلقات و

رابطه با همسر و بچه ها و کار و دوستانِ مان، جلب و جذب می شود، به همان میزان حواسِ مان از خورشید شرق،

دزدیده می شود. دردها نیز توجه و حواسِ ما را می دزدند.

حال ما با این آگاهی و شناخت، متوجه می شویم که در جهانِ جسم و مادهٔ بیرون زندگی نیست.

همانطور که بدون تابشِ خورشید، بر روی کرهٔ زمین، حیات میسر نیست، به دور از، تابشِ خورشید شرق، حیاتِ دم

و جان هم، امکان پذیر نیست.

بعد هم بلافاصله توضیح خواهد داد که اگر از این خورشید شرق، خورشید الهام بخشِ دم و جان بو نیایی، ...

وگر زان خرمن گل بو نیایی

چه سودت عنبرینه و مشک و لادن؟

اگر از عطر و رایحهٔ خرمن گل و لطافت زندگی در فضای یکتایی و یگانگی و وحدت بویی نبوی، اگر به طراوت و

تازگی و معطری و شگفتی زندگی در لامکانی و گسترده گی خلاء، بصیر و بینا و زنده نشوی، چگونه می توانی از

عطر و خوشبویی عنبر و مُسک لادن، از مواهب و از عناصر لذت بخشِ این جهان، لذتِ واقعی و حقیقی ببری؟!.

پس، یک شمع همیشه روشن وجود دارد که خاموش نمی شود و ما از آن جنس هستیم، از همان قسم و همان نوع و

همان خمیر مایه! ولی حواسِ مان به جهانِ بیرون، به پدیده ها و صور و فرم ها و وضعیت ها، پرت و جذب شده،

به دنیای بیرون بیش از حد اهمیت داده ایم!.



پدر و مادر و اطرافیان و مردم و جامعه، به ما یاد داده و گفتند: ,, هر چه می خواهی در جهان بیرون است ,, ما هم دنبال شان رفتیم.

ممکن است پنجاه ساله، شصت ساله باشیم، از جهان بیرون هم خواسته ها و متعلقاتی جمع کرده و بدست آورده باشیم، اما کیفیت و لذت زندگی را حس و تجربه نکرده ایم. شادی و حس امنیت نداریم!

حال، با آگاهی و شناخت، پی می بریم که خوشبختی و شادی و امنیتی که جستجو می کنیم در جهان بیرون نیست. عارفان راهنمایی مان می کنند: " برای جستجو به آدرس غلطی مراجعه کرده ای".

متوجه می شوم: در چیزهایی که دنبال کردم، هویت اصلی ام، کیفیت زندگی، حس آرامش و امنیت وجود ندارد!

همین شناخت و درک، نمی گذارد بیهوده دورتر بروم.

بنابراین می خواهیم تمرکز و توجه مان را از موضوعات و اجسام و وابستگی ها و دلبستگی های بی سرانجام، بیرون بکشیم. نمی گوئیم که این وابستگی ها به یکباره کنده و قطع می شوند، نمی توانیم یکباره هویت خود را از همه علائق و تعلقات خود بیرون بکشیم، جدا و کنده شویم، زیرا آن شیارها، از بالا و عمیق، بر کوه ذهن ما ایجاد شده اما، بتدریج و یکی یکی شیارهای ذهن مان را شناسایی می کنیم.

شیارهایی که باران رحمت و پر انرژی و پُر برکت و زاینده زندگی را با گل و لای و رسوب و ته مانده های لجن آلود کهنه و کدر قدیمی، به هدر می دهد.

الآن در مقام **هشیاری حضور**، کار اصلی ما شناسایی و صاف و مرتفع کردن آن شیارهاست.

اگر شیارهای کوه ذهن مان را صاف و هموار و متعادل کنیم، وقتی باران بیارد، این رحمت و انرژی، با محتویات همان شیارهای کهنه و آلوده قدیمی، قاطی نمی شود. بلکه در سطح و گستره ای ساکن و هموار و متعادل، زلال و شفاف، می رود و می رویاند.

دوباره قبل از بارش بعدی، زمینه و شیارهای قبلی را صاف و هموار می کنیم.

و به این ترتیب هر باران، هر لحظه، و در هر انسان، محصولات و فرآورده های نو و تازه و سودمند به ارمغان دارد.

هر لحظه باید اینطور باشد. هر لحظه زندگی به ما می گوید:

" چه فکری بکن، چگونه عمل کن "

ما، با جوهر و روح زندگی یکی هستیم. اما این انرژی و توان چالاک و زنده زندگی را، در شیارهایی که آبا و اجداد مان سالیانی پیش در ذهن ما کنده و ایجاد کرده اند، می ریزیم، و در این حواس پرتی، فراست و نشاط و کاردانی و انعطاف خود را آلوده و زنده شدن به حضور و زنده کردن فضای یکتایی در خود را باز هر چه بیشتر به تعویق می اندازیم!.

مرو هر سو به سوی بی سویی رو

که هر مسکین بدان سو یافت مسکن

سو یعنی جهت.



شما این لحظه بصورت فکر بلند می شوید. (خود را به امواج فکرها می سپارید).

فکری، مربوط به چیزی در بیرون، می رسد، شما را به جهتی می کشاند.

فکری دیگر می آید که مربوط به چیزی دیگر است و آن هم جهتی دیگر دارد و شما را به آن جهت می برد.

غوطه ور در فکر قبلی، فکری دیگر می رسد و تمام توجه و توان شما را به جهتی دیگر می کشد، ...

یعنی هر لحظه به سویی کشیده می شوید! پس شما دائم در کشاکشید!

کجا می روید؟!

کجا می دوید؟!

به سو! به دنبال فکرها، به سوی امور مادی و جسمانی می روید!

اگر فکر به شما امان نمی دهد، هر لحظه فکرها می آیند و شما را به هر طرف و جهتی می کشند و در این به هر سو

کشیده شدن، اختیاری دارید یا ندارید، دقت کنید، زیرا:

" تو خداییتی!، تو زندگی هستی! "

مرو هر سو! کجا می روی؟!

هر فکری می آید و تو دنبالش راه می افتی و می روی؟!

برای اینکه با فکرها با شیارهای از قبل کنده شده، هم هویت و یا شرطی شده ای، اما این شیارها را می توانی

صاف و هموار کنی. به سوی بی سویی رو.

بی سویی کجاست؟

همان فضای بی نظیر و تنهای یکتایی ست. سو ندارد.

اصلاً " زندگی سو ندارد.

زندگی ماده ای خام است، خمیرمایه همه چیز.

اگر شما به سو نروید، با آن خمیرمایه، در این جهان می توانید آنچه را که می خواهید، انتخاب کنید، بیافرینید، بسازید

خلق کنید.

آیا الآن وضعیت شما به گونه ای ست که صد موضوع، مسابقه گذاشته اند که توجه و حواس حاضر و زنده شما را

بزدند؟، به خود جلب کنند؟!

الآن این موضوع نظر و حواس و توجه شما را جذب می کند، لحظه بعد موضوعی دیگر ملاحظه و دقت تان را به

خود جلب می کند و لحظه بعد اتفاقی دیگر میل و گرایش شما را به سوی خود می کشد و لحظه بعد خیال و افسانه ای

دیگر ... شما را گیر می دهد؟!

پس در اینصورت، شما فکر کرده اید که در هویت و نام و فرم و صورت های جهان بیرون، زندگی حقیقی، ماندگاری

و جاودانگی هست؟!

پس اگر " الآن، صد موضوع مسابقه گذاشته اند که توجه شما را بزدند، هر کدام قوی تر هستند، زودتر موفق می

شوند حواس و دقت و اطمینان تان را ببرند و البته، بعضی از این موضوعات، پنهان و پوشیده هستند "



مثلاً "پنجاه مورد رنجشی را که شما هنوز نبخشیده اید، در صف اند که انرژی زنده شما را بمکند و درد ایجاد کنند. شما اگر عدم تفاهم و رنجش تان را نبخشید و قورت دهید، فکر نکنید که ماجرای این رنجش تمام شده! اگر واقعاً رنجش تان را بخشیدید، سوء تفاهم و مسئله حل و فصل و تمام می شود، ولی اگر آن خشم و رنجیدگی و تنفر و نارضایتی را نبخشیده اید و قورتش داده اید، این دزد زندگی زنده، داخل صف شده! پانصد مورد دیگر هم در صف انتظار و در صف توقع اند. مثل موش های دزدی که آنها را نمی شناسید و هر کدام غذا می خواهند و منتظرند تا توجه زنده و حاضر شما را بدزدند!

برای همین مولانا از ازدحام دزدان حواس و توجه، بر دروازه ورودی ذهن، صحبت می کند. اما، ما در مقام هشیاری باید از این دروازه پُر ازدحام و پُر هیاهو و پُر مشغله ذهن، از انبوهی مانع ها، بیرون بزنیم. "من هشیاری ام و باید از این حمله و هجوم و تراکم و اغتشاش و بهم ریختگی ذهن، از پُرگویی و بیهوده گویی و راجی های ذهن، بیرون بروم". اما چگونه؟

در حالیکه پانصد گیرک توجه، مرا می کشند و همدیگر را هم هول می دهند که از در وارد شوند؟! مانند پانصد بچه ای که هر کدام با صدای بلند، از خانم مسئول شان، درخواستی می کنند. این بچه ها، آن موش ها، آن وابستگی ها، آن دلبستگی ها، همه خواستن ها، همه دردها، رنجش ها و کینه های پنهان، همه سو هستند. منتظر فرصت اند که توجه و زندگی زنده شما را ببلعند. چه کسی این وضعیت را ایجاد کرده؟ ما.

ما، آموخته ایم که در این امور فانی و گذرا: مال دنیا، مقام، انتقامجویی، در آن وضعیت و در این شرایط، در جهان بیرون و ماده و جسم، زندگی حقیقی جریان دارد!

"چنین چیزی نیست"، **مرو هر سو!** به سوی بی سوئی رو.

شما می گوئید: پانصد موضوع، پانصد سو ست که مرا می کشند، تا غافل می شوم، یکی گیر می دهد، چگونه به بی سوئی روم؟!.

با آگاهی و شناخت و تسلیم، با پرهیز و تواضع، با صفر شدن، می توانید مقداری سرمایه حضور بیندوزید.

اگر دزدان توجه و حواس و حضور، فرصت تان نمی دهند، اگر در مقابل در ازدحام و انبوهی موانع هست، پس:

ور از انبوهی از در ره نیابی

چو گنجشکان در آ از راه روزن

می توانی گنجشک شوی.

باید سبک شوی و پُر در آوری. برای اینکه این هشیاری خودش پُر دارد.

با شناسایی موانع و با شناسایی دردها و انداختن آنها، با نخواستن، با دل کردن از هر آنچه که در آنها زندگی حقیقی نیست، می توانید آن شیارهای کهنه و قدیمی را صاف و هموار کنید.

الگوها و شرطی شدگی ها و رنجش ها را بیندازید. آرام صبر کنید، سبک می شوید. پُر در می آورید و گنجشک وار از روزن من و ذهن، بیرون می پرید!



اگر گنجشکی وارد اتاق شود و بالای اتاق دریچه و روزنی باشد، شما نمی توانید گنجشک را بگیرید!.

از آنجا که هشیاری خودش پَر دارد، شما هم اگر سُبُک شوید، می توانید پَر درآورید!.

می توانید بگویید: من اراده آزاد و قدرت انتخاب دارم. می خواهم اراده آزاد را اعمال کنم.

اجازه نمی دهم هر کسی و هر چیزی در جهان بیرون، توجه زنده و حاضر مرا به خود جلب و جذب کند.

" این من هستم که می توانم برنامه تلویزیونی ام را انتخاب کنم. فیلم های جاذب سریالی و دنباله دار چندین ساله را تماشا کنم، یا نکنم. اخبارهای مسلسل و ناگوار را پیگیری کنم، یا نکنم. دنباله رو مُد باشم یا نباشم. دزدی سیری ناپذیر بنام **حرص** را فرصت عرض اندام دهم یا ندهم. هیولای زیاده خواهی ام را در درون، آب و دانه دهم یا ندهم. مرگ عزیزان را به دردی غیر قابل درمان، تبدیل کنم یا نکنم. چنگالی حسادت را در خود تیز کنم یا نکنم. ... "

من انتخاب می کنم که وقتم را چگونه و در چه رابطه ای صرف کنم، الگوها و آیین و رسوم رایج و متداول جامعه نیست که نحوه فکر یا گفتار و رفتار مرا تعیین و طراحی می کند.

و این بدین معناست که به خداییت و هشیاری حضور می که در من به ودیعه گذاشته شده آگاه شده ام.

در شأن و مقام این هشیاری به امانت گذاشته شده، می توانم و باید به پرواز آیم.

البته ممکن است که بخواهم خانه ای زیبا و دلنشین، ماشینی خوب و راحت داشته باشم، کار می کنم و این مقولات را هم بدست می آورم اما با آنها هم هویت نمی شوم.

با از دست دادن شان متوجه هستم که همان موارد فانی و گذرای بودند که از دست دادن شان حتمی بود. پس با صبر و تسلیم، با رویداد لحظه در توافق و موازی می مانم. می پذیرم و هشیاری حضور خود در لحظه را، تنزل و یا از دست نمی دهم. (انشاءالله).

خلاصه: " به بی سوئی برو "

ممکن است بگویید:

من این بی سوئی را نمی فهمم، نمی شناسم.

" سو را که می شناسی، نرو " . سو نرفتن یعنی پرهیز.

سو نرفتن = پرهیز.

معنی پرهیز هم محرومیت نیست. پرهیز عبارت است از اینکه:

تو نوکر آماده به خدمت جهان و محتویات آن نیستی، جهان و محتوای آن، آماده به خدمت تو هستند!.

پس، قدرت انتخاب داری. اجازه نمی دهی که جذب های بیرون تو را انتخاب کنند، به تو بچسبند، تو موضوعات بیرون را انتخاب کن.

ما الآن، به هر فکری، راجع به هر موضوعی که به ذهن مان می رسد، واکنش نشان می دهیم! تا این من زهنی هست، به هر موضوع و مقوله ای گیر می کند.

اما، ما انتخاب داریم و به اعتبار مقام هشیاری، به چیزی گیر نمی دهیم.



گیر دادن با بدست آوردن فرق دارد. گیر دادن مربوط به من ذهنی ست که می خواهد بچسبد و ببافد و هم هویت شود. شما از جنس خداییت، از جنس بی سوئی هستید.

هر مسکین، بدان سو یافت مسکن.

اگر قرار باشد دائم قضاوت کنیم و در برابر رویدادهای لحظه ناراحت شویم و مقاومت نشان دهیم، بدنبال افزودن های همه جانبه به خود (برای رفع حسِ نقصی که می کنیم)، باشیم از هر کسی چیزی بخواهیم و عُرف و عادت ها را دنبال کنیم، عین بیچارگی ست.

اما، تمام بیچاره ها، فرای بی سوئی، مسکن پیدا می کنند. مامن و مسکن، خانه همه ما، فضای یکتایی ست. اقامت در ذهن، اقامت در بیرون از آن **فضا**، اقامت در بیرون از **لحظه**، برایمان آرامش بخش و امن نیست.

بنه سر چون قلم بر خط آمرش

که هر بی سر از او افراشت گردن

قدیم، وقتی می خواستند با قلم بنویسند، اول سرش را می تراشیدند.

قلم، ابتدا باید سرش را بدهد، تا بتوانند با آن بنویسند.

سر ما هم عقل من ذهنی ست. تمام چیزهایی را که یاد گرفته ایم، در آن عقل، در سر ماست.

اگر در این لحظه، شما اعتراض و مقاومت می کنید، حتما "سر دارید. اصلا" همه کسانی که به این دنیا می آیند و شروع به زندگی می کنند، اول، سر پیدا می کنند. عقل پیدا می کنند. من پیدا می کنند. من شان هم سر دارد، من دارم. من ذهنی درست می کنند:

،، من می دانم. من بیشتر و بهتر می دانم. حق با من است. حقیقت در جیب من است. هر چه من می گویم درست و

حقیقت است و هر چه دیگران می گویند (درحالت های افراطی) غلط است ،،

تا سن ده، دوازده سالگی می توان با عشق، این من نخراشیده، نتراشیده را درست کرد و آن را انداخت. اما ما را اینطور تربیت نکردند، من ما را با واکنش و با درد تحریک و تقویت هم کردند و در نتیجه من ما، با مقداری درد و عقل من ذهنی در سر، بزرگ شد.

حال مولانا به ما می گوید: کل این سر را بزن.

بنه سر چون قلم بر خط آمرش.

خط یعنی فرمان. پس تو سرت را ببنداز، بگذار تراشیده شوی، که خدا با آن بنویسد.

ما قلمی در دست او هستیم.

تا زمانی که سر داریم، با ما نمی تواند بنویسد!

یا ما باید صحبت کنیم، یا زندگی باید صحبت کند.

تا زمانی که می گوئیم: ،، من باید صحبت کنم ،، او صحبت نمی کند. نمی گذاریم صحبت کند!

در نتیجه اشتباه می کنیم و تا بحال اینکار را کرده ایم.

مولانا از هر بی سر صحبت می کند، اما آیا آدم های بی سر هم هستند؟



بله. مثل مولانا و خیلی آدم های دیگر که در این جهان، تا حدود زیادی بی سرنند!

بی سر، یعنی عقل من ذهنی را کنار گذاشته و این لحظه تسلیم هستند. با زندگی موازی هستند. در جهان اعتراضی ندارند.

به این معنی نیست که در جهان کار نمی کنند!، البته که کار می کنند، ولی کارشان مرهم گونه ست. مثلاً، نقطه ای از بدن که زخم می شود با پمادی که حرف نمی زند اما کار می کند، التیام بخشیده می شود، خوب می شود.

ما، در خاموشی در بی اعتراضی، در تسلیم، شبیه آن پماد هستیم. حرف نمی زنیم، کار می کنیم. کسی که حرف می زند، پس کار نمی کند. حرف را با عقل من ذهنی اش می زند. وقت تلف می کند.

بنابراین، هر کسی مثل مولانا، که بی سر است، پس چگونه سر افراشته؟

(از) **آنطرف** (سر برافراشته).

بینه سر چون قلم بر خط آمرش.

آمر کی؟

" امر زندگی "

یعنی: تسلیم و موازی شو. اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط و قبل از قضاوت بپذیر. بگذار خرد زندگی از تو عبور کند و به فکر و به عمل ات بریزد. خواهی دید که: من ذهنی عقلش **صفر** شده.

شما سری می افزاید، سری بلند می کنید که از همه سرها، سر تر است.

از همه عقل ها بهتر است.

با خلاقیتی که از) **آنطرف** (می آورید، با پماد شفا بخش عشق، زخم های کاری این جهان را التیام می بخشید!

خاموشی شما، انرژی شفا بخش، به این جهان تزریق می کند!

زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر

مثال مرهمی در کار کردن

ظاهر ساکن و خاموش شما؟ چقدر در کار است و کارگر!

شما هم می توانید مرهم شوید؟

آری. مرهم شوید.

اما اول باید دردهای خودتان را درمان کنید. برای پیدا کردن مرهم، شما نباید هر لحظه به جهان بدوید و به چیزی پناه ببرید!

" تو خود، مرهمی "

مرهم می تواند به داروهای دیگر پناه آورد و بگوید: ,, درد مرا شفا دهید ,,؟!.

دیگر داروها، متعجب نمی پرسند: تو خود مرهمی از ما چه خواهی؟!.

البته که می گویند!



که جز در ظل آن سلطان خوبان

دل ترسندگان را نیست مأمن

مولانا اینجا، از سلطان خوبان، از سلطان زیبایی سخن می گوید.

سلطان خوبان، خرد، زیبایی، عدالت، همه از خصوصیات هشیاری ایزدی، از خصوصیات حضورند.

بجز در ظل (سایه) آن پادشاه زیبا رویان، دل ترسندگان، محل امن و مطمئنی ندارند.

ترسندگان چه کسانی هستند؟

ترسندگان، همه ترسنده ها، آن کسانی هستند که من ذهنی دارند.

همه ما می ترسیم، مگر از ذهن بیرون رفته باشیم.

مثلاً، می ترسیم جان مان را از دست بدهیم، می ترسیم مال مان را از دست بدهیم، می ترسیم بلایی سر بچه مان

بباید، از هزار چیز می ترسیم. چرا می ترسیم؟

برای اینکه به هشیاری حضور زنده نشده ایم. آن خدایت، آن هشیاری، نترس، جسور، سبکبار، زنده دل بی مرگ،

جاودانه ست.

از آنجا که مادر همه ترس ها مرگ است، کسی که از مرگ نترسد، از هیچی نمی ترسد.

گفتیم: خدا دو خاصیت جاودانگی و بی نهایتی دارد. بی نهایت و ابدیت.

کسی که با ابدیت خدا، همجنس و یکی شده باشد، حس بی نهایت ریشه کند، آن آدم دیگر نمی ترسد. چون بقاء، ابدیت،

بی زمانی، ماندگاری و پایداری را حس کرده.

به درجه ای که شما دست تان را باز می کنید و دلبستگی های بیرونی را رها می کنید و از آنها زندگی نمی خواهید،

ترس تان کم می شود.

معنی ترس این است که انسان اصلیت خود را رها کرده و وضعیت ها و صورت های بیرونی را چسبیده و از آنها

زندگی می خواهد و فکر می کند از جنس آنهاست، چون آنها هم از بین رفتنی هستند و از بین می روند، ترس و

هیجان بر ما غالب می شود. اصلاً کسی نیست نترسد و علت بیشتر مرض ها ترس است.

پس شما می دانید، اگر هم تا بحال نمی دانستید، حالا می دانید که جز در سایه یکتایی، یعنی کنده شدن از ذهن و به

فضای یکتایی رفتن و در زیر سایه خدا، زیر سایه زندگی قرار گرفتن، چاره ای دیگر ندارید، یعنی حس امنیت

نخواهید کرد، مگر اینکه به (**آنجا**) بروید.

و البته داشتن حس امنیت بسیار مهم است. آدمی، که همیشه می ترسد و حس امنیت ندارد چگونه می تواند زندگی

کند؟!.

کسی را فرض کنید که خانه بزرگ و همسر و دو فرزند و کار و پول و ... دارد، ولی دائم در نگرانی و ترس است.

می ترسد دارایی هایی را که بدست آورده یک مرتبه از دست دهد، همسرش او را ترک کند یا اتفاقی برای خودش

ببافتد یا شغلش را از دست دهد و ... که موجب به هم ریخته شدن سیستم و ریتم زندگی اش شود!.

اما آیا واقعا زندگی قصد به هم ریختن وضعیت مردم را دارد؟ " نه " .



چه کسی شیطنت می کند، مزاحمت ایجاد می کند؟

- منِ ذهنیِ خودم.

منِ ذهنی چرا مزاحم است؟

مولانا یادآوری می کند: " تو در ذهن مسکن کردی، ذهن جای زندگی نیست، درست است که زحمت کشیده و متعلقاتی را بدست آورده ای اما نمی توانی از آنها لذت ببری، برای اینکه نگرانی از دست دادن آنها دائم تو را می ترساند! قرار بود که در اولین فرصت از ذهن بیرون بروی و با جوهر و روح زندگی حس یکتایی کنی و از آن پایگاه این امکانات را بدست بیاوری، ولی چون از آن موضع و آن پایگاه، امکاناتت را بدست نیاورده ای، حالا دائم می ترسی! شما هم، اگر می ترسید که حتما" هم می ترسید، تنها چاره اش بیرون پریدن از ذهن و زنده شدن به حضور و رفتن به فضای یکتایی ست و جز این، راه دیگری ندارد.

به دستت او دهد سرمایه زر

ز پایت او گشاید بند آهن

به دستت او دهد سرمایه زر. او کیست؟

او زندگی ست. او همجنس من است.

او سرمایه زری ست که در این جهان می توان با آن همه چیز خرید. گنج حضور است، استعداد و خمیر مایه همه امکانات و تسهیلات و رستگاری ست!.

به شما اجازه می دهد که اگر بخواهید، می توانید در نواختن یک دستگاه موسیقی تبحر یابید.

اگر بخواهید یک ریاضی دان شوید، یک دستگاه الکترونیکی اختراع کنید، یک جراح برجسته شوید، می توانید.

در بطن این سرمایه نفیس، در مخزن و گنجینه حضور — آزادی، خرد، عشق، صلح، زیبایی، لطافت، دوستی، برکت، ایمنی و فساداری ست.

ولی ما عکس آن را عمل کرده ایم، از جهان جسم و ماده، از آفلین، ماندگاری و رفاه و تسهیلات و آرامش و امنیت خاطر و آزادی و گنج بی کرانگی، گنج ماندگار، گنج حضور را، جستجو کرده ایم!.

ما مانند کسی که پایش را با زنجیر ضخیم دو متری، به میخی که در سیمان فرو رفته، بسته باشند و نمی تواند تکان بخورد، بوسیله بند ناف مان به جهان وصل و در محفظه ذهن مان میخکوب شده ایم!.

بوسیله این بند نافی که به جهان بسته است، غذاها و نیازهای مهم و مورد نیازمان را می طلبیم.

از جمله، حس امنیت و اطمینان خاطر را از جهان، از همسرمان، از متعلقات مان، می خواهیم، ...

اما همانطور که مولانا یاد آوری مان می کند:

جنین، بوسیله بند نافش به مادر بسته ست، اما وقتی زاییده شد و توانست با دهان نفس بکشد و غذا بخورد، بند نافش باید بریده شود، بند ناف را می بُرند.

مولانا تأکید می کند:



" لازم بود که مدتی در ذهن بمانیم اما وقتی از ذهن متولد شدیم، وقتی می توانیم با دهانمان نفس بکشیم و غذا بخوریم، چرا بند ناف را هم نگه داشته ایم؟!، چون می ترسیم، شک داریم " .

چرا شما از جهان بیرون انواع درخواست ها را دارید؟! .

این بند ناف، همان زنجیر ضخیم و آهنین جهان بیرون است که با آن گیریم، از هزاران مقوله، آسایش و امنیت و حس هویت می خواهیم! .

چرا در جهان بیرون اینهمه موضوع هست که می تواند شما را عصبانی کند؟

چرا اتفاقات شما را به واکنش و می دارند؟

پس، شما از اتفاقات چیزی می خواهید! و آن چیز بوسیله همین بند ناف به شما می رسد! .

این هزار چیز، هر کدام یک سیم بافته شده است .

با آن زنجیر کلفتی که یک طرفش به پای شما بسته و طرف دیگرش به دیوار سیمانی دنیا بسته شده، نمی توانید تکان بخورید! .

کی این زنجیر را باز می کند؟ او .

آیا با ترفندهای من ذهنی، می شود این زنجیر را باز کرد؟ نه .

من ذهنی در صدد است که آن زنجیر را هر چه کلفت تر کند! .

به دروغ های او توجه نکنید، به حرفش گوش ندهید . هر جا می رود می خواهد ابراز وجود کند، از هر چیزی می

رنجد، در هر جا فقط نقص ها را می بیند، اصلاً " ذاتش وابسته به نقص است، عیب جو و عیب گوست! .

آیا نباید من از خودم بپرسم که چرا اینقدر دنبال عیب جویی و ایراد گیری هستم؟

چه اشکالی دارم؟

چطور ممکن است که ما در این سن و سال، بعنوان هشیاری حضور عقب نکشیم و به ذهن مان نگاه نکنیم که ببینیم

چه ایرادهایی دارد؟

این ایرادها، این چنگ زدن ها به دنیا، بخاطر خواستن و خواستن و خواستن است .

این بند، دیگر بند ناف نیست، زنجیر کلفتی شده! .

اینک، در حال شناسایی و آگاه شدن هستیم، یاد می گیریم که از جهان بیرون نخواهیم .

الآن با دهان مان می توانیم غذا بخوریم .

بند ناف خشک شده بچه ای را که از مادر زاییده شده، نمی توان نگه داشت! . در حالیکه به بچه ثابت شده که از بند

ناف دیگر نمی تواند دریافتی داشته باشد و مرحله استفاده از بند ناف تمام شده، اما او اصرار کند:

،، علیرغم اینکه می توانم با دهانم غذا بخورم و نفس بکشم اما این بند ناف خشک شده را هم می خواهم نگه دارم ،،! .

ما هم دائم از جهان مادی، توقع و انتظار و درخواست داریم! .

یعنی برای ما ثابت نشده که مرحله دریافتی های مان از این جهان به پایان رسیده و بند خواسته های بی شمارمان را

باید از این جهان بپریم؟!، این بند خشک است و بهره ای به ما نمی رساند؟! .



حتما" ثابت شده، پس چرا عمل نمی کنیم؟

برای اینکه همان شیارها، همان الگوهای باوری، را نگاه می کنیم. از همان مسیر می رویم.

کی این حقایق را به شما نشان می دهد؟

وقتی تسلیم می شوید، با تسلیم، یک سرمایه هشیاری بوجود می آورید، سرمایه هشیاری ناظر که به جهان نگاه می کند بعنوان یک انسان خردمند، به ذهن نگاه می کند.

یعنی شما به ذهن تان نگاه می کنید، به کسی دیگر نگاه نمی کنید، کی چکار می کند، به ذهن خودتان نگاه می کنید:

" این ذهن چکار می کند؟ چه بلایی سر من می آورد؟ مرا به کی وصل می کند؟ مرا به چه وصل می کند؟ هر لحظه دنبال چه می گردد؟ هر جا می رود من هم با او می روم!، من مجبور نیستم با او بروم!، این من ذهنی چه می گوید؟ از جان من چه می خواهد؟! "

بند آهنگین را همین هشیاری، همین نظارت، همین شناسایی، از پای شما باز می کند. اتفاقاً سرمایه زر هم همین جاست، همین درون است!.

ور از انبوهی از در ره نیایی

چو گنجشکان در آ از راه روزن

(همانطور که کمی پیش هم انبوهی را توضیح دادم)، انبوهی یعنی اینکه اینجا من نشسته ام، پانصد موضوع در بیرون، با هم مسابقه گذاشته اند که توجه مرا به سمت خود جلب و جذب کنند.

من هم از همه جا بی خبر!.

این لحظه موضوعی مرا می کشد، لحظه بعد مسئله ای دیگر می کشد، لحظه بعد کسی کاری می کند و من واکنش

نشان می دهم، حین تماشای تلویزیون، از کسی بدم می آید، واکنش نشان می دهم و به او فحش می دهم، ...

" مجبور نیستم واکنش نشان دهم، اصلاً" مجبور نیستم تلویزیون نگاه کنم!.

کی گفته تلویزیونی که مرا به واکنش وا می دارد، نگاه کنم؟!.

کی گفته من باید عیب مردم را ببینم؟!.

کی گفته که من لحظه به لحظه باید قضاوت کنم و ببینم کی چگونه ست؟!، و او را با خود مقایسه کنم؟! "

این من ذهنی ست! . برای بالا بردن خود و پایین آوردن دیگری، مقایسه می کند، تا نوعی لذت را کسب کند!.

" آقا یا خانم من ذهنی، من، تو را شناخته ام، این خوشی و لذت را نمی خواهم.

" پانصد مقوله ریز و درشت، مسابقه گذاشته اند تا توجه شما را بدزدند، بمحض اینکه درب را باز کنید همه می

خواهند وارد شوند، اصلاً" لازم نیست درب را باز کنید، خوب بخور و وارد می شوند "!!!.

چگونه وارد می شوند؟

بصورت فکر بعد از فکر وارد می شوند.

آیا شما می توانید پنج دقیقه بنشینید و بگویید: " هیچ فکری نمی خواهم بکنم، چون تمام فکرها مربوط به وضعیت

ها و نمود های این جهانی ست، راجع به هیچی نمی خواهم فکر کنم "



آیا می‌توانید؟.

نه اینکه اصلاً "فکر نکنیم، چون ما دو نوع فکر کردن داریم:

- فکر معتاد گونه، اجباری، که پانصد موضوع مسابقه گذاشته اند توجه مرا بدزدند، هر کدام تبدیل به یک فکر شده اند، من اصلاً "اختیاری ندارم.

- یکنوع دیگر فکر کردن هم به اینصورت است که من حضورم، ذهن من صاف است، ساده ست، من ذهنی در آن نیست، نقش ندارد، از تمام وضعیت های این جهانی خودم را بیرون کشیدم، هیچی در جهان بیرون نمی‌تواند مرا جذب کند و بسوی خود بکشد، اراده ای آزاد دارم اگر بخواهم، الآن فکر می‌کنم و اگر هم نخواهم فکر نمی‌کنم. مثلاً، می‌خواهم راجع به مادیات فکر کنم، می‌خواهم ببینم چطور می‌شود پولدار شد؟ می‌خواهم پولم زیاد شود، یک میلیون دلار پول می‌خواهم.

پنج دقیقه می‌خواهم فکر کنم، ذهنم را بکار می‌اندازم، تمام اطلاعات لازم، از قبیل اینترنت و ... را مطالعه می‌کنم. پنج دقیقه فکر کردم، دوباره به بی‌فکری بر می‌گردم.

ولی حتی آن یک میلیون دلاری را هم که می‌خواهم در آورم، نمی‌تواند کل توجه مرا بدزدد، با آن هم هویت نمی‌شوم، لازم دارم و می‌خواهم بهترین ماشین را سوار شوم، تصمیم می‌گیرم، پنج دقیقه راجع به آن فکر کنم، ولی بعد از پنج دقیقه، قدرت این را دارم که فکرم را ساکت و متوقف و خود را از آن بیرون بکشم و در باره اش دیگر فکر نکنم.

چنان قدرتی دارم که هیچ چیز در جهان مادی نمی‌تواند توجه مرا به خود جذب کند و بگیرد و نگه دارد. اگر هم موضوعی توجه ام را جذب کند، اراده اش را دارم که خود را از آن بکنم.

اگر متوجه شدم که حواسم گیر کرده، می‌توانم گیر را باز کنم.

دیگر آن موقع انبوهی و ازدحام و هیاهوی فکرها مطرح نیست.

اما برای عده ای هنوز **انبوهی** مطرح است:

،، تا می‌نشیم پانصد قصه و غصه حمله می‌کنند و هر کدام که زرنگ تر است توجه ام را می‌برد ،،

" در اینصورت باید گنجشک شوید. از راه روزن بیرون بپرید ."

روزن هم فاصله بین تحریک و پاسخ است.

روزن، این لحظه ست.

این لحظه تحریکی می‌رسد، شما واکنش نشان می‌دهید، فکرتان می‌رود!

" شما باید بین تحریک و پاسخ، جا، فضا، باز کنید ."

چه می‌تواند به شما کمک کند؟ **تسلیم**.

روزن را چگونه می‌توانید ببینید؟ (این تمثیل را در رابطه با خود ببینید). فرض کنید:

اتاق بزرگی ست، در گوشه ای بالای آن، روزن و سوراخی وجود دارد که گنجشک ها از آنجا وارد اتاق می‌شوند.

می‌خواهیم این گنجشک ها را بگیریم، ولی نمی‌توانیم.



شما هم وارد ذهن، وارد این جهان می شوید. مانند گنجشکی که بچه ها می خواهند او را بگیرند، تا موضوعی می خواهد شما را بگیرد، از راه روزن بیرون بپرید. مثل آن گنجشک، نمی توانند شما را بگیرند!

اما برای گنجشک بودن باید بال داشته و سبک باشید، که بتوانید از روزن بیرون بپرید. **روزن این لحظه ست!** برای اینکار شما، **تسلیم را یاد بگیرید.**

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه (همیشه این لحظه ست) بدون قید و شرط و قبل از قضاوت. ما راجع به این لحظه صحبت می کنیم:

وقتی شما به این لحظه می آید، درست است که یک لحظه در این لحظه، حاضر هستید، اما لحظه بعد دوباره باز به ذهن می روید، ذهن شما را می کشد.

چون آن پانصد قلمی که می خواهند توجه شما را بدزدند هنوز فعال اند و شما هنوز گنجشک نشده اید، ولی با علاقه و میل، رغبت و اراده به گنجشک شدن کرده اید، چگونه؟
با تسلیم.

تسلیم راه روشن را به ما نشان می دهد. هر مقاومتی یک واکنش است. حال، شما یاد گرفته اید:

- هر چه واکنش کمتر، بهتر.

- هر چه مقاومت و مخالفت در مقابل اتفاقات و رویداد این لحظه کمتر، بهتر.

- هر چه قضاوت من دار کمتر، بهتر.

بارها گفته ام: بیشتر مردم بخاطر حس نقصی که می کنند، دائم در حال قضاوتند و نمی دانند حس نقص مشخصه من ذهنی ست. من ذهنی، هر جا می رود، حس نقص و کمبود می کند:

،، اینجا چیزی کم است، اینجا چیزی هست که به خود اضافه کنم؟، مبادا اینجا چیز خوبی بوده و من ندیدم؟، مبادا حُصار متوجه شخصیت خوب و برجسته من نشوند، مبادا کسی به باور من توهین کند، مبادا کسی اینجا باشد که به بزرگی من شک کند، مبادا در جریان نیکوکاری های من نباشند و بخواد مرا کوچک ببیند یا چیزی پشت سرم بگویند، مبادا ... ،،

دائم محیط را زیرچشمی بازرسی می کنم که چه خبر؟؟؟.

" اینطور نمی شود "

حواس تماما" به دنیاست! به این ترتیب، نمی توانید سُبک و گنجشک شوید. مگر اینکه یک مرتبه قبول کنید و بگویید:

" من از جنس خدا هستم، کامل هستم "

باید بدانید این حالت از آن حس نقص می آید، هشیاری که شما هستید، کامل است، ناقص نیست.

" کامل جان آمده ای دست به استاد مده "

مولانا در غزلی گفت: در این ده ویرانه تو، گنج هو، گنج خدا هست، این دل ویرانه را به بغداد نده!

" پس تو می توانی گنجشک شوی و روزن را باز کنی ". یک دفعه، دو دفعه، سه دفعه، روزن را باز کردی و دیدی (از) **آنجا** (انرژی و هشیاری، لطافت، خرد می آید، آن روزن را دیگر نمی بندی "!.)



یک دفعه متوجه می شوی که گنجشکی هستی که از راه روزن می توانی بپری و درب را هم به روی پانصد مزاحم آزار رسان و پُر دردرس، ببندی.

درب را چگونه می بندی؟

متوجه می شوی که این پانصد مزاحم هیچی ندارند و فقط می خواهند توجه و انرژی تو را بدزدند، تصمیم می گیری آنها را از خو برانی. می دانی و می گویی:

" من اراده آزاد دارم، قدرت انتخاب و اراده آزاد و خرد زندگی را بکار می برم تا تمام چیزهایی را که می خواهم داشته باشم، انتخاب کنم، اجازه نمی دهم دیگران شیوه زندگی ام را انتخاب کنند، فقط هشیاری حضور می تواند افکار و خط و مشی زندگی ام را تعیین و انتخاب کند."

خواهید دید که این پانصد مزاحم، همان پانصد موشی که می خواهند زندگی شما را بدزدند، اصلاً نمی خواهند!

مولانا گفت: انبار شما موش دارد! پس انداز حضورتان، کِش می رود!

ورزش می کنید، غذای سالم می خورید، مراقبه می کنید، مولانا مطالعه می کنید، تسلیم می شوید که این مایه و سرمایه حضور زیاد شود، اما زیاد نمی شود و بالا نمی رود، مثل کسی که مدام گندم در انبار بریزد، اما مقدار آن کم و کم تر شود؟!.

" سوراخ های موش را ببین!، همین پانصد مورد مزاحم و موضوعات پنهانند که می دزدند!".

,, پس چرا من انرژی ندارم ,,!. برای اینکه این پانصد جاذب و دل و دیده رُبا، انرژی تان را می دزدند. شما می

گویید: " من آنها را نمی شناسم"!.!

یکباره بداندید و تصمیم بگیرید که در جهان بیرون، زندگی نیست، در جهان بیرون فقط مادیات هست که یک مقدار آن

را برای زندگی مان لازم داریم و میزان و تعادل آن را هم زندگی تعیین می کند، اگر به دست من ذهنی بسپریم، در

جهاتی افراط می کند: مثلاً، ,, پول زیاد ... ,,.

" پول زیاد به چه کار آیدت؟!، پنجاه ساله شده ای، پنج، شش نوع بیماری داری، هنوز دنبال پول هستی؟!، پس روابط

با همسر؟!، بچه؟!، مردم؟!، بعد بینش معنوی؟!، چه؟!، بعد معنوی همیشه حاضر کو?!.

" حالت خوب نیست، دائم دنبال پول می دوی؟!."

من ذهنی یک جهت و یک بُعد را گرفته و می تازد و بقیه جوانب را فراموش می کند، تصمیم و انتخاب را به دست

من ذهنی نسیار، تعادل و میزان را بلد نیست. نمی تواند آبگوشت بپزد، این آبگوشت، آب و نمک و نخود و ادویه جات

و ... اش باید به اندازه باشد، من ذهنی یکدفعه نیم کیلو نمک می ریزد!.

*

بیتی از مثنوی:

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶](#)

چون بسی ابلیس آدمروی هست

پس بهر دستی نشاید داد دست



شما هشیاری هستید. قدرت انتخاب و اراده آزاد دارید، بی انصافی و حیف است که موضوعی، این هشیاری پاک را بکشد، نگه دارد و یا له اش کند!

بسیارند مردمانی که *ابلیس* روی هستند، ابلیس از جنس آتش است.

کسی که درد دارد و مدام برای خود و دیگران رنجش و درد ایجاد می کند، *ابلیس* روی است.

شما اگر روی خود کار می کنید، شایسته نیست که به هر ابلیس رویی، به هر دستی، دست تبعیت و اطاعت بدهید.

نباید اجازه دهید که عده ای از مردم و موضوعات این جهانی، انرژی حضور شما را بزدند. **بیدار شوید.**

مولانا یادآوری مان می کند:

ما بعنوان هشیاری، بعنوان جنس پاک، نباید اجازه دهیم که افراد پُر درد، جهت ها، منتخبات، انگیزش هایی از جنس

ماده و جسم جهان بیرون، به ما نیش بزنند.

اگر حریص هستیم و بدنبال هر چه بیشتر راه می افتیم، اگر موضوعی، انسان دردمندی، از دنیای بیرون ما را به

سمت خود می کشد، از لطفش نیست، می خواهد نیش مان بزند! نیش آن چگونه ست؟ کدام است؟

نیشش ماهیت از بین رفتنی آن است و ترس و گرفتاری که برایمان ایجاد می کند!

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱

کز رو و شب کور و زشت و زهرناک

پیشه او خستن اجسام پاک

شما اگر بعنوان اراده آزاد، روی خودتان کار می کنید و می خواهید واقعا موفق شوید (باید روی خودتان کار کنید)،

تمام حواس تان را روی خودتان متمرکز می کنید، نور افکن را روی خودتان می اندازید، با کسی کار ندارید.

جهان معیوب است به ما مربوط نیست، ما هیچکس را نمی خواهیم عوض کنیم.

اگر کسی قصد دارد از همان ابتدا به اصلاح مردم و عوض کردن دیگران بپردازد، من ذهنی او حرف می زند.

من ذهنی حواسش به بیرون است و خود را پیشرفته و عقل کل می داند.

کسی که به این برنامه توجه و گوش می کند:

- اگر غیر از خودش روی کسی دیگر کار می کند،

- اگر می خواهد کسی دیگر را نصیحت و عوض کند،

اگر عیب می بیند و انتقاد می کند و بوسیله انتقاد می خواهد مردم را اصلاح کند،

پس درست به این برنامه گوش نمی کند! به حرف و هشدار مولانا توجه نمی کند!

ما چه می گوئیم؟ اینکه: " **خرد و عشق و لطافت زندگی** مرهم است "

مردم فکر می کنند که با عیبجویی و انتقاد و ملامت کردن، می توانند دیگری را عوض کنند، " نه "، نمی شوند،

واکنش نشان می دهند.



اتفاقاً بعضی از این پانصد، هزار، ده هزار مقوله دنیا، که صف کشیده و منتظرند تا توجه ما را بدزدند، از دوران بچگی ما را همراهی می کنند!

اگر ما بعنوان پدر و مادر سرشار از عشق باشیم، سرمایه زنده شدن به هشیاری حضور اندوخته باشیم، در حضور - بچه ها، صدای خود را بلند نمی کنیم، نقص آنها را نمی بینیم، ملامت شان نمی کنیم، آنها را نمی زنییم و تنبیه شان نمی کنیم، با مهر و عشق برخورد می کنیم.

بچه ها رنجش و برخوردهای پرخاشگرانه و ملامت گرانه را نمی توانند ببخشند، قورتش می دهند، بعد تبدیل به درد پنهان می شود! دردی که موش شده و انرژی لحظه او را می گیرد.

موش های دزد و راهزن را خودمان، پدر و مادرمان، دیگران، پرورش داده و به جان خود انداخته ایم!

مردم بی محابا و بدون ترس و بدون ملاحظه، به هم توهین می کنند، همدیگر را ملامت می کنند، غیبت می کنند، عیبجویی می کنند و از عواقب این نوع برخوردهای شان هیچ نمی ترسند و احتیاط نمی کنند!

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک، پیشه او خستن (زخمی کردن) اجسام پاک!

شما اگر روی خودتان کار می کنید بدانید، جهان می فریبد، جذب می کند، می گیرد و نیش می زند! پس: "نرو"!

من زهنی و درد های آن نیز جزو جهان است. هر کس که در من زهنی ست و درد دارد، مثل عقرب، شب کور است، در تاریکی ذهن نمی بیند، نمی تواند درست تشخیص دهد، می ترسد، کج حرکت می کند، زشت و زهر دار، کارش نیش زدن به انسان های پاک است.

آدمی که درد حمل می کند متوجه نیست به کی نیش می زند!

ما عقربی هستیم که به خودمان هم نیش می زنییم!

نمی بینیم به کی نیش می زنییم، حتی نیش زدن به خود را هم متوجه نمی شویم! چرا ما حال نداریم؟

چون "خودمان به خودمان نیش می زنییم" در اتافی، تنها هم که باشیم، با فکرهای خود، به خود نیش می زنییم!

اینها از ویژگی های هم هویت شدگی ست! نا متناسب و بدون تعادل و نامیزان است! زهر ناک است و همه کارش هم زخمی کردن و نیش زدن به اجسام پاک، نیش زدن به هشیاری ست!

چه کسی راست می رود؟ درست حرکت می کند؟ راستین و منصفانه و قائم به خود، از من سفر می کند؟

"هشیاری خدایی"

شما بعنوان هشیاری مواظب باشید و بدانید:

- خیلی از آدم های جهان و خیلی از موضوعات، ممکن است نیش بزنند.

- چیزهای این جهانی شما را به سمت خود خواهند کشید و نیش تان خواهند زد.

معنی اش این نیست که کار نکنیم، منظور این است که به چیزها نجسبیم.

"تا چیزی می بینیم، می خواهیم به آن بچسبیم و مالک اش شویم، اما باید بدانیم که به جسم پاک ما نیش خواهد زد"

این حالت، متفاوت از حالتی ست که جسم پاک بمانید و چیزها را بدست آورید!



ذهن تان را بکار بیندازید، حداکثر عقل تان را هم بکار ببرید، از هر چه بدست می آورید، تا زمانی که هست استفاده کنید و از بین نبرید و نگه دارید، اما به آن **نچسبید!**

وگر زان خرمن گل بو نیابی

چه سودت عنبرینه و مشک و لادن؟

ما بی سویی را نمی شناختیم و به هر سو می رفتیم، اما پرهیز کردیم و آنقدر بدنبال سو نرفتیم، یعنی از هم هویت شدن و از حرص و از غیبت و از عیبجویی و از قضاوت و از اعتراض و از مقاومت و مخالفت به اتفاق این لحظه، پرهیز کردیم، که خرمن گل پیدا شد!

حال (همانطور که در ابتدا توضیح دادم) تو اگر آن خرمن گل، آن فضای یکتایی، آن بی سویی را دیدی، مطمئن باش که زندگی مادی ات هم خیلی خوب خواهد شد.

اگر بوی آن خرمن گل را نیابی، بوی عنبر و مشک و لادن این جهان، امکانات و تسهیلات و زیبایی های این جهان هم هیچ سودی به تو نمی رسانند!

خیلی ها متوجه بوی آن خرمن گل نمی شوند!

آنها که کم سن و سال اند، حق دارند، اما کسی که بیست و پنج سال، سی سال دارد، فکر می کند که فقط بدست آوردن، (ممکن است نداشته باشد) برای خوشحال شدن کافی است! حال آنکه امکانات و تسهیلات تنها وقتی لذت بخش اند و می توان از آنها استفاده درست کرد، که یک **زمینه** و پایه هشیاری حضور، وجود داشته باشد و گر نه، تمام پول های دنیا هم نمی تواند تنهایی و بیچارگی آدم من ذهنی را رفع و او را خوشحال کند.

آن **زمینه** کدام است؟

آن **زمینه**، زیر فکرهای ما، زیر اتفاق این لحظه، فضای یکتایی است.

بدن ما و چهار بُعد ما، جزو اتفاقات هستند. (بُعد فیزیکی، بُعد فکری، بُعد هیجانی، بُعد جان).

پس این لحظه دو چهره دارد:

- **چهره عیان**، اتفاق لحظه است. اتفاق شامل همه چیز می شود.

- **چهره پنهان** آن، فضای زیر اتفاق است.

وقتی شما آن **زمینه** هستید، فضای یکتایی با عمق بی نهایت اید. اتفاق در درون شما رخ می دهد. ولی وقتی با ناسپاسی و با رد انرژی ناب، با مخالفت در برابر اتفاق، از آن **زمینه** و آن **فضا** دور می شوید، رایحه مشک (عطری که از ناف آهو می گیرند) و بوی خوش عنبر (عطری که از شکم ماهی می گیرند) و زیبایی لادن (نوعی گل است) به نظر تان نمی آید و آنها را حس نمی کنید! به بیانی دیگر:

وقتی اتفاقات لحظه را تکه تکه قضاوت نمی کنیم، در مقابل اتفاق بد واکنش منفی نشان نمی دهیم و مقاومت نمی کنیم، به اتفاق خوب هم نمی چسبیم و امور را وابسته به هم و متصل به بطن یکپارچه و واحد و یکتای زندگی می بینیم که گاه به شکل منفی و گاه به صورت مثبت ظهور می کنند و ما، اقیانوسی که در سطح با موجک رویدادها مشغولیم، بوی آن خرمن گل را استشمام کرده ایم.



شما این را می دانید و تجربه هم کرده اید.

وگر سبَلت ز شیرش تر نکردی

برو ای قَلتبان و ریش می کن

تمثیل می زند: موقع نوشیدن شیر، آنها که سبیل دارند، سبیل شان آغشته به شیر و سفید می شود.

ریش و سبیل هم در قدیم نشان مردی بود.

ما به مثابه جنینی که با بند ناف به مادر وصل است و خون می خورد، گرفتاری داریم (تا جنینی کار خون آشامی است)،

اما وقتی از ذهن زاییده می شویم، از پستان مادر زندگی شیر می نوشیم. انسان از جنس حضور می شویم.

چنانچه کسی بعد از پا به جهان گذاشتن، همچنان من ذهنی را مانند همان بند ناف، نگه دارد و نتواند شیر زندگی را

بنوشد و در همان سطح ذهن بماند، قَلتبان (بی غیرت) است. پس، برو ریش ات را بگن که مرد نیستی و قَلتبانای!

(قَلتبان معنی بدی دارد).

مولانا می خواهد بگوید: اگر در این جهان به هوش نباشیم و اجازه دهیم که من ذهنی، از ما درمقام یک اراده آزاد، از

جسم پاک ما، که خداییت مان است، سوء استفاده کند، مثل این است که اجازه داده ایم که به این جسم پاک تجاوز کنند

و واسطه این تجاوز هم، ما هستیم!

آیا شما می خواهید واسطه تجاوز شوید و اجازه دهید اجسام بیرونی به خداییت تان تجاوز کنند؟!.

این اسمش قَلتبانای، بی غیرتی ست.

ما باید از مادر اصلی مان که زندگی ست، شیر بنوشیم. چشممان را به جهان مادی و هر آنچه که از آنها، شیر می

گرفتیم، می بندیم:

- اگر حرص داشتیم، الان از آن پرهیز می کنیم.

- شعار هر چه بیشتر، بهتر، را که در اختیار بیرون است، شناسایی می کنیم:

" من در چه مواقعی هر چه بیشتر، بهتر را مد نظر دارم و بکار می برم؟ "

اشکال و ضعف آدم معتاد چیست؟

آدم معتاد به الکل یا مواد مخدر، کنترل جسم پاک خود را به مواد مخدر، به موردی خارجی سپرده.

آدم معتاد به پول، وابسته به موضوعی مادی و بیرونی ست.

اشکال اینجاست که یک جسم خارجی که کنترل آن دست ما نیست، اراده آزاد و خداییت ما را کنترل می کند و ما

دیگر خودمان نیستیم!

البته هر چیز این جهان اعتیاد آور است. در واقع ما معتاد به جهان هستیم.

آنجا که مولانا صحبت از انبوهی کرد، منظور، اعتیاد به جهان است.

اصلاً! اینکه این لحظه من نمی توانم فکرم را کنترل کنم و هر چیزی می تواند توجه من را بدزدد و به سوهای

مختلف می روم، عین اعتیاد است.



کسی که معتاد به هروئین است، دائم به فکر هروئین است: ,, حالا که کشیدم، دفعه بعد از کجا تهیه کنم؟ چه کنم؟...,, همه فکر و ذهنش حول و حوش همین موضوع می چرخد.

آن یکی هم تمام هوش و حواسش به این است که پولش را چطور زیاد کند؟ " او هم معتاد است ". مولانا به گونه ای دیگر آن را بیان می کند:

اگر شیر مادر دنیا را می نوشی، این سبیل دیگر بدرت نمی خورد!.

چو دیدی روی او در دل بروید

گل و نسرين و بيد و سرو و سوسن

عه ای در ذهن شان حضور را تعریف می کنند و می گویند: حضور این ... و حضور آن ... است و ما زنده شده ایم!.

" حضور تبدیل و دگرگونی هشیاری جسمی ست " .

اگر هشیاری جسمی شما به هشیاری حضور تبدیل شود، قضاوت ها فروکش می کند، مقاومت بسیار بسیار اندک می شود، چسبیدن به جهان مادی تقریباً " صفر " می شود.

این به آن معنی نیست که کار نمی کنید، یا پول تان را دور می اندازید یا علاقه به سکس مخالف ندارید، اتفاقاً این موضوعات، با زمینه هشیاری حضور خیلی لطیف تر جلوه می کنند. نگران نباشید از هیچ لذتی محروم نمی شوید، بلکه بهره مندی تان بیشتر هم می شود.

اما اگر برآستی روی او، روی خدا، روی زندگی را دیدی و تصویری ذهنی نبود، اگر واقعاً به حضور زنده شدی، این دیدار، علامات دارد:

در این حالت، زیبایی و عطر و رایحه معنویت به لطافت گل رز و نسرين و سوسن در دل شما رشد کرده و می روید. این رایحه در زندگی مادی شما نیز مانند سرو، افراشته و مانند بيد چتر حمایت و سایه خود را بر شما نثار می کند. بيد سایه دارد. شما سایه دارید؟

از منِ ذهنی تان نمی پرسم، چون منِ ذهنی فوراً " جواب می دهد: ,, البته که سایه دارم، خانواده ام، دوستانم، همه در زیر سایه من زندگی می کنند ,, .

از آن سایه صحبت نمی کنم، من از سایه خدایی که خرد به جهان بیاورد و عشق به مردم نثار کند، می پرسم. آیا سایه دارید؟

سایه ای که لطیف و عشقی باشد و از) **آنطرف** (آمده باشد؟

سرو هستید؟

سرو دست و پایش را جمع کرده، روان، مقاوم، ساکن، ساکت، ایستاده و آزاد است، نجسبیده.

آیا از تسهیلات و امکاناتی که جهان می تواند به تو ارائه دهد، آزاد هستی؟ سرو آزاد و افراشته ای؟ یا نه، گدا و معتاد جهانی؟!.

اگر هنوز گدای جهان هستی و واکنش نشان می دهی، به ذهن نرو و نگو: ,, بله، من به حضور زنده شدم ,,!.

سوسن هم ده زبان دارد. ببینید مولانا چقدر زیبا بیان می کند!.



آیا شما هم مثل سوسن می توانید با ده تا زبان خاموش باشید؟ می توانید در خاموشی، لطافت و خرد و عشق و آرامش، بی دریغ به جهان تقدیم کنید؟
اصلاً "خاموشی را می شناسید؟
" اگر روی او را ببینید، می شناسید!.

اما اگر او را نبینید، بطور مصنوعی نمی توانید زنده شدن به حضور را تظاهر کنید.
زنده شدن به حضور کیفیتی نیست که بتوانیم با تظاهر نشان دهیم. این حالت، این کیفیت، این نوع بودن، باید از اعماق وجود انسان بجوشد و بالا بیاید.

آیا این نوع بودن امکان دارد؟ " بله. امکان دارد ".

برای همه امکان دارد؟ " بله. برای همه امکان دارد ".

نظایر آن را دیده ایم؟ " بله. مولانا یک نمونه ست ".

شما باور می کنید؟ " امیدوارم باور کنید ".

می خواهید روی خودتان کار کنید؟ " انشاءالله که می خواهید روی خودتان کار کنید ".

راه آن را یاد گرفته اید؟ " مولانا همه را به شما گفته ".

شما روی خودتان کار می کنید و گر نه به برنامه گوش نمی دادید!.

در آمیزد دلت با آب حسنش

چو آتش که در آویزد به روغن

اگر روی او را ببینی، آب حُسن و زیبایی او، با دل تو می آمیزد، یعنی او به دل تو راه می یابد و دل تو که مرکز و تمام وجود توست، بوسیله خدا، زندگی، تسخیر می شود مثل روغنی که به آتش ملحق شود. آتش تمام وجود روغن را مشتعل می کند.

پس ما آتش را هستیم. داده هایی را که در ذهن جمع کرده ایم، می توانند فوراً بسوزند.

اگر عمق و شگفتی زندگی را حس و درک و تجربه کنیم، اگر آتش زیبایی زندگی به دل مان بزند، آیا اثری از صحبت ها و بهانه های من ذهنی و گرفتاری های سطحی مان: ,, این را ندارم، آن را ندارم، چرا آنطور شد، چرا اینطور نشد، چرا پول فلانی بیشتر از من است، چرا مثل بقیه من خوشبخت نیستم، ... ,, باقی می ماند؟
" نه. همانطور که آتش نفت را مشتعل می کند، آتش آن لطف هم، ناخالصی های دل ما را به آتش می کشد و می سوزاند. صبر می خواهد ".

کسی که بقول خودش، دو ماه جسته گریخته به این برنامه توجه می کند، عمل هم نمی کند، بهره ای خاص نمی برد!.

" کلید این بهره بری، قانون جبران است. شما باید قانون جبران را رعایت کنید". کلید را بزنید و بگویید:

،، من شخصاً خودم را قبول دارم، من یک خداییت هستم، حواسم روی خودم متمرکز است و روی خودم کار می کنم، با کسی کار ندارم، اعتبار دارم و آدم مهمی هستم، اراده آزاد دارم، در این جهان می خواهم خودم راه و روش زندگی



ام را انتخاب کنم، می خواهم آبِ حُسنِ زندگی، ناخالصی های مرا بسوزاند و من در این کار مشارکت و کار می کنم، البته نه بصورت جسته و گریخته بلکه پیگیر و مداوم .،.

این برنامه را باید از اول گوش کرد، شعرهایش را آنقدر باید خواند و تکرار کرد تا در درون حفظ و ثبت شود، هر بیتی در ذهن باز شود و اثرش را روی کل سیستم شما بگذارد. دنبال کردن برنامه ها بصورت جسته گریخته چندان موثر نیست.

ما این برنامه ها را ما بصورت سی دی و دی وی می آوریم، باید یاد داشت بردارید، توجه و عمل نموده و صبر کنید. یکی دو ماه کافی نیست، باید صبر کنید.

یک روز متوجه می شوید که آتش عشقِ خدایی تمامی دلِ تان را تسخیر می کند و بخشیدن و انداختن آن رنجش ها و دردها برایتان راحت می شود و از موضوعاتی که قبلاً "باعث ناراحتی و مقاومت و مخالفتِ شما می شد، تعجب کرده و می خندید.

حالا، عیبجویی و عیب گویی نمی کنید زیرا آتش عشق روغنِ منِ شما را مشتعل کرده، مردم را زندگی می بینید.

در آتشش زیرا خلیلی

مرم ز آتش نه‌ای نمرود بدظن

نترس.

نمرود بد ظن و بد فکر، همین منِ ذهنی ست.

هر فکرِ منِ ذهنی، برای بافتنِ یک منیت است و برای پیدا کردن موضوعی و چسبیدن به آن است، برای بزرگ تر و بالاتر جلوه دادنِ خود از همه ست، مخصوصاً" برای رمیدن از عشق و رمیدن از لحظه ست.

این لحظه زندگی ست، اتفاقِ این لحظه، جزو لاینفکِ این لحظه ست. هر گاه ما با این لحظه می ستیزیم، یعنی با خدا می ستیزیم! (شما می گوید: ,, من با خدا نمی ستیزم! ,, بله، شما با اتفاق لحظه که همان خداست می ستیزید!).

این لحظه، شاملِ یک اتفاق و یک فضای لاینتاهی زیر آن اتفاق است. مثل این جهان!، که شامل یکسری کراتِ آسمانی و یک فضاست ست. فضایی که همه اجرام سماوی را در بر گرفته.

همین فضا، جسم ما را هم در بر گرفته، همین فضا درون سلول ما هم هست و آنجا را هم تسخیر کرده، در بر گرفته. کل سیستم ما، فکرها و دردهای ما هم در این فضاست.

آتش او آتشِ عشق است و منِ ذهنی از او فرار می کند.

نمرود یا فرعون یا منِ ذهنی تهدید می کنند:

,, من تسلیم شوم؟، خم شوم؟، رنجشم را ببندازم؟، این رنجش سرمایه من است، چنگم را باز کنم و چیزی را که همه چیز من است، رها کنم که دیگری ببرد؟ ,,

می دانید خلیل بُت ها را می شکست و به آتش می انداخت. یعنی می گفت:

" با چیزهای این جهانی که بتِ ذهنی اند، هم هویت نشوید". نمرود که خلیل را فقط جسم می دید، آتشی افروخت و خلیل را در آن انداخت.



خلیل از جنس جسم نبود و آتش گلستان شد. (تمثیل است).

به شما که می خواهید تسلیم شوید، نمرود، من ذهنی، می گوید:

,, تسلیم شدن می دانی یعنی چه؟ پذیرش اتفاق این لحظه، یعنی تو در مقابل این آدم کوتاه بیایی!، می خواهی

بخشی؟!، دردت نمی آید؟!، کوچک و بیچاره نمی شوی؟!، به حرفش گوش نده! ,,

شما می گویید: " بله. آقای نمرود، کوچک می شوم "

به حرف نمرود بد ظن و بد فکر گوش نده و چنگت را باز کن، دردت را ببنداز، هم هویت شدگی را ببنداز، درد

هشیارانه را بکش، برای اینکه خلیلی! اتفاق بدی برای شما رخ نمی دهد.

با بخشش، با درد هشیارانه ای که می کشی، ، یکدفعه فضا گلستان می شود. از درون آن درخت سرو و بید و گل

سوسن سر بر می آورد!.

شما ببینید من ذهنی تان:

چگونه با این لحظه می جنگد؟،

چگونه از این لحظه فرار می کند؟،

چگونه این لحظه را که زندگی ست، زیر پایش له می کند و با له کردن لحظه، شما را هم له می کند؟، یا اگر خیلی

محترمانه رفتار کند، لحظه را بعنوان پلکانی برای رسیدن به چیزی در آینده مد نظر می گیرد؟!.

این اجازه را ندهید!.

همینکه این لحظه را پلکانی برای رسیدن به چیزی در آینده مد نظر می گیرید، این لحظه را که زندگی ست، برای

رسیدن به چیزی در آینده که زندگی از آن و از آنجا، شروع شود، می پوشانید!.

نمرود شما را ترسانده و زیر پایش له کرده!.

در آ در بحر او تا همچو ماهی

بروید مَر تو را از خویش جوشن

در بحر یکتایی بیا تا در آنجا زره محافظ تو مثل پولک های ماهی، جزو اصل درون و از ماهیت ذاتی تو باشند.

پوستکی ظاهری و زوال پذیر و جدا از تو نباشند!.

ما الآن چه نوع زره و جوشنی داریم؟!، " پنبه ای "

ما زره و حفاظ خود را از سایه، از شبی، بسیار بسیار آسیب پذیر ساخته ایم! این زره شبی، چیست؟

تصویر ذهنی همسرم، بچه هایم، پولم، مقامم، قدرتم است، که بصورت فکر به من ارائه شده اند و در ذهن آماده شان

دارم و روی خود گذاشته ام تا بعنوان سپر و محافظ، حفظ ام کنند.

اما این سپرها شما را محافظت نمی کنند. اینها پنبه ای اند.

اینها را دور ببنداز و در بحر یکتایی غوطه خور.

هشیاری، خداییت، از خود زره دارد و محافظ درست می کند. منتهی ما، زره پنبه ای و مفرغی دور خود کشیده ایم، نه

تنها محافظت مان نمی کنند بلکه دائم هم نیش می زنند!.



آیا ما نمی رنجیم؟

آیا وقتی وضعیت های مادی، همسر، بچه، پول و مقام شما بعنوان زره شما، جابجا شوند و تغییر کنند، نمی رنجید؟
آسیب نمی خورید؟

آیا آن زره های مادی مانع آسیب پذیری شما، از مردم می شوند؟
بله اگر قسمتی از آن را بردارند ما آسیب خورده ایم!

ولی اگر تو از جنس زندگی بودی و زره ات از جنس حضور بود، آسیب ناپذیر بودی.

تمثیل آسیب ناپذیرها، آشیل و اسفندیار، در داستان های شاهنامه اند. کسانی که هیچ ضربه ای به آنها اثر نمی کرد.
پس انسان می تواند به حضور زنده و آسیب ناپذیر شود. بهتر از آشیل که از طریق پاشنه و بهتر از اسفندیار که بواسطه چشمش، ضعف داشتند و آسیب پذیر!

یعنی شما اگر ماهی رها و شناور دریای بیکرانگی حضور شوید، همه وابستگی ها و جذبه هایی را که به آنها متصل شده اید بیندازید، نمی توان به شما آسیب رساند. منتهی ضعف آشیل و اسفندیار را نگه ندارید.

پاشنه آشیل ما چیست؟

قسمتی از ماست که هنوز به جهان مادی وصل است. نقطه ضعف ماست. از آنجاست که آسیب می پذیریم.

ز کاه غم جدا کن حب شادی

که آن مه را برای ماست خرمن

خرمن خدا همگون و یکدست و یک جنس است. اما الان دانه شادی ما با کاه غم، ادغام است.

هشیاری حضور ما، با کاه من ذهنی مان قاطی ست.

قدیم کشاورزان گندم درو شده را در جایی جمع می کردند و بعد آن را با گاو و خیش، گاو آهن، می کوبیدند و بعد انبوه کاه و گندم را با کمک باد از هم جدا می کردند. بعدها برای اینکار از تراکتور استفاده کردند. امروزه هم در بعضی مناطق از ماشین های مدرن برای جدا کردن گندم از کاه استفاده می کنند.

باد، انرژی ناب قوانین زندگی می وزد، شما کاه غم تان را به آن بسپارید، دانه گندم، شادی اصیل تان را نگه دارید.
خدا، زندگی، این به اصطلاح ماه، نوری را که در شب چهارده می تراود، خرمن اوست.

همانطور که ابتدای برنامه گفتیم: اگر شما بالای جو زمین بروید، متوجه خواهید شد که خورشید دائم می تابد.

خورشید نور خود را بر ماه می تاباند و ماه، نور خورشید را منعکس می کند.

ما هم اگر حاضر باشیم و در جهان جسم و ماده، پراکنده و سرمایه گذاری نشده باشیم، خورشید زندگی، نور خدا، بر

ما می افتد و پرتو افشانی خرمن نور ماه گونه ما که مخلوقات زمین را بهره مند می کند، مانند پرتو افشانی خرمن نور

او بر تمام کائنات، مملو از لطافت و اعتدال و ملایمت و شادی و آرامش و عشق و خرد و شگفتی های زیباست.

شما در ماه شب چهارده، غیر از خرمن نور چیز دیگری می بینید؟ "نه. نمی بینید".



خرمن هشیاری حاضر و ناظر ما هم به همین صورت است، منتهی بعضی موقع ها هر چند پیشرفت زیادی هم در این زمینه داشته ایم، اما در خرمن هشیاری مان هنوز دانه هایی چسبیده به گاه داریم، هنوز چند مورد از دلبستگی ها و چسبندگی های خود را به جهان مادی نگه داشته ایم.

اما بهتر است که همه را رها کنیم و بگذاریم جریان باد زندگی هر چه را می خواهد ببرد.

بهار آمد برون آ همچو سبزه

به کوری دی و بر رَغَمِ بهمن

الآن که در حال صحبت هستیم، بهار زندگی، بهار هشیاری ماست.

همانطور که در بهار سبزه ها می رویند، در بهار این آگاهی و شناخت، ما هم هشیاری حضور خود را شناسایی کرده ایم. دی به پایان رسید، به کوری دی، بهار آمد.

بی بصیرتی منِ ذهنی کاری از پیش نبرد و در بهار این بیداری، مثل سبزه، که بی توجه به سرمای دی و بهمن

زمستان رشد می کند و بیرون می آید، بیدار شو و بیرون بیا.

" سرمای درد و منِ ذهنی، در تبدیل هشیاری تان اثر ندارد. زیرا:

بر اساس آگاهی و شناختی که مولانا به شما می دهد، سبزه حضورتان، رشد و نمو می کند و از برودت و انجماد منِ ذهنی بیرون می آید "

" پس، به سرما توجه نکن، خاک منِ ذهنی را بشکاف و قد علم کن "

منِ ذهنی درد و هم هویت شدگی با جهان بیرون و حس جدایی از ریشه زندگی را دارد.

حس جدایی از زندگی و از مخلوقات و هم هویت شدگی سرد است. بی حالی، غم و غصه، رخوت و تنبلی و خستگی، بی انرژی بودن، گرفتاری و سرمای منِ ذهنی اند.

برعکس تقاضا و نیاز سرمای بهمن زمستان و منِ ذهنی، بالا بیا، مطمئن باش خم هم نمی شوی، زیرا از خود او هستی!.

نَخَمی چون کمان گر تیر اویی

به قاب قوس رَسَنَسْتی زِ مَكَمَن

منظور از قاب و قوس، نزدیکی بی مرز ما با خداست زیرا ما انسان ها از جنس او، از جنس هشیاری حضور هستیم. فرصت مناسب تجلی هشیاری حضور، فاصله ای ست که بین تحریک — پاسخ، ایجاد می کنیم.

به عبارت دیگر، وقتی بین تحریک و پاسخ، واکنش نشان ندهید، شرطی نشوید، اینجا فرصتی ست که هشیاری شما بالا بیاید. نَخَمی (خم نمی شوی). وقتی:

- هشیاری حضور

- حاضر و ناظر در لحظه

- شاکر و تسلیم



- صبور و موازی با آیین زندگی باشی، تیر او هستی، راست و مستقیم، کامل و صریح و بی پرده و قائم به ذات خود، بدون انحراف و بی تحرکی و بی روحی دَوْرانی و بازگشت به عقب و سیر نزولی، از پیچش و ناراستی و انحنای کمینگاه بی سپر و حفاظ من ذهنی بیرون می پری، می گریزی، آزاد و رها و مستقل، به مأمَن و میعادگاه و عده داده شده ات، فرود و به عبارتی صعود می کنی.

تیری از او، از کمان من ذهنی خلق شده او، برای سفر به قلب و مرکز شاخه اصلی پرگار، رها شد. آنجا که مبدأ و منشاء ست و تمامی کائنات حولش می گردند و می رقصند.

درست مثل نور خورشید که از جنس خورشید است. نور خورشید، تیر لطیف و زیبا و آزاد و رها، حامل انرژی حیات، خدا!.

بمحض ورودمان به جهان، از کمینگاه دنیا، پانصد مقوله به اشکال مختلف، بصورت نیازهای کاذب روانشناختی به ما حمله ور شدند، حرص زدیم، خواستیم و خواستیم و جمع کردیم و رقابت و حسادت و بدگویی و قضاوت کردیم، متوقع شدیم، مقایسه کردیم:

، چرا مردم دارند و من ندارم، چرا بچه من ایراد دارد و بچه مردم ایراد ندارند، چرا آنها خوشبختند و من نیستم، گرفتارم و ... ،،

مانند تیری در قاب منحنی کمان، تیری بی انگیزه و لخت، دیری در چارچوب قاب قوس کمان ذهن، راکد، بسر بردیم، رنج دیدیم، اما پس از طی مراحل کمی در مبارک دمی و رهایی بخش ددی، بیدار و آماده و پُر شور، در جوشن و سپر و فلسی اصیل که از فضای آلت از همان ابتدا در آن پیچیده شده بودیم، و باز، به اذن و رخصت و فرمان مَدبِر زندگی، با هول و پرتاب او از غلاف طاق و کمان من ذهنی، جهیدیم.

" حال، آن پانصد نیاز کاذب نمی توانند به شما حمله کنند، نمی توانند شما را خم کنند ". کی خم می شوید؟!

تیر زندگی در مقابل تحریکات و فریبندگی های این جهان خم نمی شود!

تمام زجری که ما می کشیم بخاطر این است که در برابر نیرنگ ناپایدار جهان خم می شویم. اگر متوجه شوید که از جنس خدا، از جنس هشیاری هستید تابع من ذهنی نمی شوید و از ذهن بیرون می پرید.

در تمثیلی، مولانا گفت:

کسی را که پنجاه یا پانصد زنبور برای نیش زدن دنبال می کنند، وقتی به درون استخر می پرد، و زیر آب می رود، زنبورها نمی توانند صدمه ای به او برسانند چون نمی توانند زیر آب روند!

شما هم از زنبورهای ذهن و از من های ذهنی، مانند تیر از کمان، به مقصد فضای یکتایی و وحدت با کل مخلوقات هستی، بیرون می پرید! زنبورهای در کمین و قاب قوس تیر، نمی توانند دنبالتان کنند!

زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر

مثال مرهمی در کار کردن

تو در کاری.

ما اشتباهها" فکر می کنیم که باید حرف بزنی تا در کار باشیم! وقتی ما ساکنیم، در کاریم.



زهی، یعنی به به به به!، چقدر بر کار و ساکن!

ساکن بودن، سکون، همان هشیاری ایزدی ست، سکون، اصلِ درونِ ماست، وقتی به اهتزاز، به ارتعاش در می آید بصورت شادی حس می شود، تأثیر می گذارد و ظاهر می گردد.
قبلاً گفت: " ساکن و باشنده شدم!"

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن

گفتم آری نکم ساکن و باشنده شدم

وقتی به فضای یکتایی رفتیم، با فضای یکتایی، با زندگی، با اشتیاق و علاقه غیر عقلانی، با عشق یکی می شویم!
وقتی به (آنجا) رفتیم، عشق کهن، عشق دیرینه و پیشین و قدیمی یگانه با من گفت:
" دیگر در بر من (حرف نزن، نطق و مذاکره نکن) نگو.

تأیید، تبعیت کردم: " آری، نقل نمی کنم، زیرا عملاً بی واکنش، بی عادت، دور از عُرف، آنجا ساکن و باشنده شدم."
برای من ذهنی همین بالا پایین پریدن ها بر اساس شرایط و وضعیت ها و اتفاقات، کار محسوب می شود، اما برای زندگی معادل بادام پوک کاشتن است زیرا فاقد خردی ست که از فضای یگانگی با کل مخلوقات هستی، برمی خیزد. ما ساکنیم. حکمت، معرفت، خردِ زندگی، انتشارِ عشق و صلح و زیبایی، لطافت، تناسب و میزان، از عمق بصیرت و ضمیر، از مرکز دل و دیدِ خداگونه مان می جوشد و بالا می آید، مانند مرهم در کاریم و شفا بخش.

خمش کن شد خموشی چون بلادر

بلادر گر ننوشی باش کودن

خاموش باش زیرا خاموشی مثل بلادر (بادام هندی) است. قدیم فکر می کردند که مصرف بلادر برای حافظه و مغز سودمند است، خرد و ذکاوت و هشیاری را تقویت می کند. برعکس افیون (تریاک)، که به عقل و قوه ذهنی صدمه می رساند. (البته زیاد خوردن آن هم ضرر دارد).

" خاموشی مثل بلادر است. خاموش باش، زیرا خاموشی، طرز تفکر و ذهن تو را، متعادل، خردمند و آرام می کند، خاموشی ذهن است که تو را به زندگی وصل می کند."
مولانا در تأیید و صحت خاموشی، از این تمثیل استفاده می کند.

خاموش باش که خاموشی مثل بلادر است و اگر بلادر ننوشی، خشک مغز و بدون شعور، آبله و کودن می مانی!
بیشتر مردم حاضر نیستند، بلادر بنوشند، حاضر نیستند ذهن شان خاموش باشد، نمی توانند ذهن شان را خاموش کنند!
ذهن دنبال قضاوت، عوض کردن، حسادت و انتقامجویی، واکنش نشان دادن، بزرگ جلوه دادن خود و ... ست، در نتیجه، خاموش کردن واکنش ها در چنین ذهنی، به مثابه مرگ اوست.
منِ ذهنی زنده بودن و زندگی را در واکنش نشان دادن می بیند!

برای شما که الان از جنس مرهم هستید و خاموشی را می شناسید، می دانید هیچ چیز بیشتر از خاموشی شبیه اصل ما نیست. خدا از جنس خاموشی ست. به هر میزان خاموش تر، به خدا نزدیک تر!



اگر نمی خواهی بلادر بنوشی، پس کودن بمان.

*

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم که می تواند در این رابطه مفید باشد.
این قصه از بیت ۳۶۴۱ در دفتر دوم با تیتَر **جستن آن درخت کی هر که میوه آن درخت خورد نمیرد**، شروع می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴۱

گفت دانایی برای داستان

که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوه او خورد و برد

نی شود او پیر نی هرگز بمرد

دانایی، به سبک قصه گفت:

در هندوستان درختی هست که هر کس از میوه آن درخت بخورد و ببرد، نه پیر می شود و نه هرگز می میرد.

به نظر شما؟ این درخت چگونه درختی ست؟

کجاست؟

قصه را ادامه می دهیم تا متوجه شویم که تا چه حد اشتباه شنونده این قصه، شبیه همان اشتباهی ست که ما مرتکب شده ایم!.

پادشاهی این شنید از صادقی

بر درخت و میوه اش شد عاشقی

پادشاهی این موضوع را از شخص راستگویی شنید و از روی خلوص نیت و درستکاری، عاشق و شیفته آن درخت و میوه آن شد. درختی که اگر انسان از میوه اش بخورد ابدی، ماندگار و جاودانه می شود.

قاصدی دانا ز دیوان ادب

سوی هندوستان روان کرد از طلب

پادشاه در طلب آن درخت، فرستاده ای دانا از دیوان فرهنگ به سوی هندوستان فرستاد.

مثلاً" فرض کنید این شاه در ایران بوده، از وزرات آموزش و پرورش، به پژوهشگری ادیب و دانا و مورد اعتمادش، برای پیدا کردن این درخت، مأموریت داد و او را به هندوستان فرستاد.

سالها می گشت آن قاصد ازو

گرد هندوستان برای جست و جو

آن قاصد پیغام بر، در هندوستان، سالها به جستجوی این درخت پرداخت.

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت

نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت



شهر به شهر دنبال یافتن درخت مورد نظر همه جا را زیر پا گذاشت. هیچ جزیره و کوه و دشتی نماند که مورد بازدید و جستجوی او قرار نگرفته باشد.

هر که را پرسید کردش ریش‌خند

کین کی جوید جز مگر مجنون بند؟

از هر کس که سراغ آن درخت را می‌گرفت، مسخره اش می‌کرد.

می‌گفتند چنین درختی را چه کسی جز یک دیوانه زنجیری جستجو می‌کند؟ (قدیم، دیوانه‌های خطرناک را می‌بستند).

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح

بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف

کی تهی باشد؟ کجا باشد گزاف؟

وین مراعاتش یکی صَفعی دگر

وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

از آدم‌هایی که سراغ درخت را از آنها گرفته بود، بسیاری به شوخی و از روی طعنه و ریش‌خند و تمسخر به او سیلی دوستانه می‌زدند و بسیاری هم که مراعاتِ حالش را می‌کردند، گفتند: جستجوی مرد راستگو و درستکار و پاکدل و هوشمندی مانند تو چگونه ممکن است بی نتیجه و بی ثمر باشد؟

این مدح ساختگی و تمسخر آمیز از آن صفع‌های (سیلی‌های) جاهلانه، سخت‌تر و سوزنده‌تر بود.

مولانا معمولاً، در سطحی از قصه، صورت قضیه را مطرح و شرح می‌دهد.

"می‌توانیم فرض کنیم آن شاه، از سادگی و خلوص بر چنین درختی که رمزِ خداست، عاشق شد و ندیم و قاصدی را هم که از دیوان ادب فرستاد، ما باشیم!"

پس، خدا ما را دنبال پیدا کردن درختِ زندگی، درختِ بقاء و بی‌زمانی، درختِ جاودانگی، بی‌مرزی، درخت بی

دردی و نامتناقض بودن، درخت اعتدال و خاموشی، درخت آرام‌سخت‌مندی و آزادگی فرستاد!

الآن ما می‌دانیم درختِ زندگی کدام است؟ و کجاست!

درختِ زندگی همان هشیاری حضور است. اگر به آن دست یابید و از ثمرات و میوه آن بخورید، جاودانه می‌شوید.

ولی این شخص، به جهان فرم رفته و از مردمی عامی، که خود، زندگی را نمی‌شناسند، سراغ درختِ زندگی و میوه آن را می‌گیرد!

هر کسی چیزی می‌گوید، بعضی مسخره اش می‌کنند و بعضی دیگر نیز با تمسخری پنهان، و با تزویر او را آدم حسابی که اشتباه نمی‌کند، تعریف می‌کنند و به هر حال همه مسخره اش می‌کنند.

شما که آن شخص و دنبال درختِ زندگی هستید، از خیلی آدم‌ها که سراغ آن را بگیرید، مسخره تان می‌کنند ولی فرض کنید خدا شما را فرستاده تا به جاودانگی برسید و شما این جاودانگی را در فرم‌ها دنبال می‌کنید و نمی‌یابید. بعد از ناامیدی از کنکاش در فرم‌ها و وضعیت‌ها و صورت‌ها، این بقاء را در خودش پیدا می‌کنید.



شما دنبال حضور در ذهن تان نمی گردید.

مانند همین قاصد که کم کم از تمسخر مردم و از جستجوی گوشه کنار و اطراف نا امید می شود، او دنبال درخت زندگی، در جهان مادی ست! نمردن را به بقاء و ماندگاری جسم، تعبیر کرده، یعنی همه چیز در ذهن، جامد، جسد و جسمانیت، معنا شده!.

آیا شما فکر می کنید که خدا و حضور، مقوله ای ذهنی ست؟

می ستودندش بتسخر کای بزرگ

در فلان جایی درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز

بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

آنها از روی تمسخر، تحسین اش می کردند ولی در واقع به بیراهه می کشاندند، می گفتند:

آفرین که دنبال گنج حضور می گردی! بله. در فلان جنگل درختی سترگ (بزرگ) و سبز و بسیار بلند و پهناور، با شاخه های ستبر و تنومندی وجود دارد.

قاصد شه بسته در جستن کمر

می شنید از هر کسی نوعی خبر

فرستاده پادشاه، در طلب آن درخت کمر همت بسته بود. در این رابطه از هر کسی، چیزی در باره آن درخت می شنید.

فرض کنید، قاصد شه شما هستید و میوه درخت جاودانگی را جستجو می کنید، ذهنا" آن را می شناسید اما بصورت جسم آن را جستجو می کنید، از هر کسی هم که می پرسید، آدم چگونه جاودانه می شود، خبری به شما می دهد. خبر هم مقوله ای ذهنی ست.

بس سیاحت کرد آنجا سالها

می فرستادش شهنشه مالها

قاصدی که به هندوستان رفته بود، سال ها از اینطرف به آنطرف، تمام آن دیار را جستجو کرد، پادشاه هم هزینه سیر و سیاحت او را تأمین می کرد.

مثلاً ما، که سال ها در سیر و سیاحت، در تغییر شرایط و موقعیت ها، در جابجایی و تغییر نوع واکنش ها و باورها در مسابقه و معاملات و تقلید، مشغول یافتن درخت و میوه زندگی هستیم و آن را در جهان بیرون جستجو می کنیم!.

فکر می کنیم این درخت پول، همسر، متعلقات و معلوماتی ست که در کتاب ها می خوانیم یا یک سری مراسم و تشریفات مذهبی ست که بجا می آوریم یا طرز تلقی و روش و سلوک و رفتار خاص متداول و عرفی و متمدن مآبانه عامه پسند است!.

حال آنکه، اینجا ما، گرد جهان فرم و جسم، مشغول و در جستجوی درخت و میوه زندگی هستیم، درخت گم شده مان



همین فضای یکتایی و گنج حضور است و شاهنشاه، استعداد و قوه تشخیص، شایستگی و میل ذاتی، فراست و هشیاری و گنجایش، امکانات و تسهیلات آن را از همان روز نخست (آست) (همراه مان فرستاد و همچنان پیام آوران سرشار از انرژی و غیب بینان و بشارت دهندگان خود را با گنج بصیرت و دلیل و برهان، می فرستد، تا او را بیابیم. اکنون، شما می دانید درخت زندگی کجاست. درخت زندگی، این علم خدایی، در درون خود ماست.

چون بسی دید اندر آن غربت تعب

عاجز آمد آخر الامر از طلب

از آنرو که در دیار غربت، تعب (رنج) فراوان برده بود، سرانجام در طلب آن در مانده شد.

آیا ما هم در رنج و غربت هستیم یا نه؟

" بله. ذهن و این جهان، برای ما که فطرتاً هشیاری حضور هستیم، غربت است ". صورت قضیه را فراموش نکنیم: مولانا امروز هم گفت:

چون تیر، از قاب قوس، از آن مکمن و کمینگاه، رها شده ای و خم نمی شوی.

هشیاری می آید و جذب چارچوب و محدوده پیچ در پیچ ذهن می شود، ولی باید هشیارانه خود را از ذهن آزاد کند.

اگر هشیارانه خود را از ذهن آزاد کند، درخت و میوه زندگی را پیدا کرده. اگر در ذهن باقی بماند و به جستجو ادامه دهد، بالاخره خسته می شود.

ما هم در پنجاه، شصت سالگی از جستجو در جهان مادی خسته می شویم.

خیلی ها شصت سال است که جستجو می کنند، این کتاب را می خوانند آن کتاب را می خوانند، دنبال این و بعد دنبال

آن راه می افتند، دین و باور عوض می کنند و ... ولی باز به جایی نمی رسند و گرفتار درد و ترس می شوند.

شما، به خودتان نگاه کنید. آموزش مولانا را انکار نکنید.

چون بسی دید اندر آن غربت، تعب، ما بعنوان هشیاری در این جهان مادی، در ذهن، غریب و در ترس هستیم، زیرا

دنیا برایمان عالم و موجودیتی آشنا نیست!، ما از جنس هشیاری، از جنس بی فرمی هستیم، تعب (رنج) بسیار دیدیم،

عاجز آمد آخر الامر از طلب، و سرانجام از جستجو عاجز شدیم.

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد

زان غرض غیر خبر پیدا نشد

برای قاصد شاه، هیچ اثر و ردی از درخت و میوه جاودانگی، پیدا نشد و از آن مقصود چیزی جز حرف و خبر به

دست نیاورد!

از مقصود اصلی، از چگونگی جاودانه شدن، از چگونگی نترسیدن موقع از دست دادن ها، از چگونگی انداختن

دردها و چگونگی حرص نزدن و جمع نکردن و ... جز حرف و حدیث، خبری نشد!

" وقتی به این جهان می آییم، همگی دو غرض و مقصود داریم:



- در غرض اصلی همه مشترکیم. زنده شدن به هشیاری حضور. عبور از دالان ذهن به سمت فضای بی مرز یکتایی و یگانگی با تمامی مخلوقات عالم کیهانی.

- در غرض فرعی، هر کس به فراخور میل و ذوق و توان خود، برای هماهنگی و همنوایی با عالم وجود، تلاش می کند و انرژی خود را بکار می اندازد.

مثلاً " اگر کسی بخواهد، انرژی اش را در رابطه با امور پزشکی صرف می کند، آن یکی، در نواختن ساز، دیگری در خیرخواهی و خدمت و مساعدت به مردم، و ... اینها منظورهای بیرونی و متفاوتند.

" موقعی من انرژی ام را به کسب تبحر در زمینه مهندسی برق بکار می بردم، الان به این برنامه می پردازم و در کنار آن، فعالیت تخصصی ام را هم ادامه می دهم. دو، سه سال بعد ممکن است به فعالیتی دیگر پردازم، خلاصه این غرض ها بیرونی اند ولی به حضور زنده شدن، غرض اصلی و مشترک همه ما انسان ها است "

زان غرض غیر خبر پیدا نشد، (حال، بتدریج از آن غرض هم خبر پیدا می شود).

رشته امید او گسسته شد

جُسته او عاقبت ناجُسته شد

بالاخره رشته امید او گسسته شد و سرانجام آنچه را که می جُست نتوانست پیدا کند.

شما چه؟ هنوز امیدوارید و جستجو می کنید یا نه؟ فکر کرده اید که امکان یافتن آن نیست؟!.

کرد عزم بازگشتن سوی شاه

اشک می بارید و می برید راه

به سبب نا امیدی از یافتن درخت زندگی، آن قاصد، آهنگ بازگشت به سوی پادشاه را کرد و اشک ریزان راه ها را در می نوردید.

ما چه؟ خدا به ما گفته گنجی هست، برو آن را پیدا کن. ما هم هشتاد، نود، صد سال بیشتر عمر نمی توانیم داشته باشیم، باید نزد شاه برگردیم!.

حواس مان هم نیست که در جهان مادی و با مشخصات مادی دنبال درخت زندگی نگردیم!.

*

[مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۵۹](#)

شرح کردن شیخ سیر آن درخت با آن طالب مُقَدِّد

شیخی، سیر درخت زندگی را می خواهد به این طالب تقلید کننده، شرح دهد.

تقلید کننده انسانی ست که ذهنش من دارد، الگوهای فکری و شرطی شدگی های موروثی را از دیگران گرفته و با آنها هم هویت شده و به من خود اضافه و اختصاص داده.

مثل ما که، از پدر و مادر و معلمین و کتابها و محافل، الگوهای فکری و گفتاری و رفتاری را برداشته و تقلید می کنیم. این تقلید ما را در جهان جسم و مادی نگه می دارد و نمی گذارد به بی فرمی، به خدا برسیم.

بود شیخی، عالمی، قطبی کریم



اندر آن منزل که آیس شد ندیم

در آخرین منزلی که ندیم پادشاه از یافتن درخت مورد نظر نومید شده بود، شیخی کریم و دانا و بزرگوار، زنده به زندگی و مورد توجه مردم ساکن و حاضر بود. (مطلب مهمی ست).

موقعی که مأیوس و نا امید شویم، این شیخ و این قطب، در منزل ماست، چسبیده به ماست. کسی که از جستجو با من ذهنی نا امید می شود، به مرحله خوبی رسیده زیرا دیگر به جستجو و کنکاش ذهنی ادامه نمی دهد. چون تا وقتی ما خدا را در جهان مادی و با علامات و نشانه های مادی دنبال و جستجو می کنیم، نمی توانیم او را بیابیم!

شیخ (سمبلیکمان)، فضای زیر فکرهای مان است.

پس آن مقلد، در ببحوحه گریه و دلسردی و نا امیدی و بازگشت به نزد شاه، متوجه آن بزرگ خانواده، آن سالار، شد.

گفت: من نومید پیش او روم

ز آستان او براه اندر شوم

ندیم پیش خود گفت: من نومیدانه به حضور آن راهنما و پیشوا می روم و سپس باز می گردم و به راه خود ادامه می دهم.

قاصد گفت (شما بعنوان منِ ذهنی): " من دیگر نمی توانم کاری از پیش برم، دیگر بلد نیستم، تسلیمم. نزد این شیخ می روم و از خاک درگاه و آستان این بزرگ قوم، طلب مساعدت می کنم، شاید مشکل ام حل شود! (مرحله خوبی ست، منزلی ست که شیخ در آنجاست. قبلاً شیخ که فضای زیر فکرهای مان بود و محاط بر ما، خود را نشان نمی داد و متوجه آن نبودیم)!. "

تا دعای او بود همراه من

چونک نومیدم من از دلخواه من

تا دعای خیر او بدرقه راه من شود و من نا امید و تسلیم را دعا کند. زیرا من از یافتن مطلوب خود نومیدم.

رفت پیش شیخ با چشم پر آب

اشک می بارید مانند سحاب

با چشمی پر اشک، نزد آن شیخ رفت. مثل ابر به شدت اشک می بارید.

این موقعی ست که ما واقعا " تسلیمیم و فهمیده ایم:

" عقل منِ ذهنی نمی تواند ما را راه بیندازد و رهایمان هم نمی کند".

گفت: شیخا وقت رحم و رقتست

ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت ای شیخ بزرگوار، ای بزرگوار، ای خدا، اینک وقت رحم و شفقت و لطیف شدن دل تو نسبت به من است.

نا امیدم و دیگر نمی توانم پیش روم، دهلیز و دره کوه ذهنی، نمی تواند کمک کند. هنگام لطف و عنایت تو همین حالاست. تسلیم و شاکر و راضی ام.



برای سامان دادن به جهانم، می خواهم با خردِ زندگی موازی و با هر لحظهٔ زندگی در آشتی باشم، می خواهم با چشم هشیاری ببینم و با شراب هشیاری مست شوم.

گفت: واگو کز چه نومیدیست؟

چیست مطلوب تو رو با چیست؟

شیخ گفت از چه نا امید شده ای؟ مطلوب تو چیست؟ به چه چیزی توجه داری؟ رو به چه و سو به کجا داری؟! (تا بحال روی مقلد در مقام و شأن هشیاری، به جهان بود، رو به زندگی نبود! سوال شیخ بی مورد نبود!)

گفت: شاهنشاه کردم اختیار

از برای جستن یک شاخسار

فرستادهٔ شاه گفت: شاه مرا برای جستن یک شاخسار، انتخاب و مأمور کرده.

هم اکنون مولانا، روندِ قصه را عوض می کند. قبلاً "گفت درختِ زندگی، درختی ست در بهشت که هر شاخه اش در منزل کسی ست.

آن درخت، درختِ هشیاری حضور است که شاخهٔ سعادت و جوانه های برکت و برگ های پهنآوری و گشادگی و سخاوت و برکتش، در هر خانه و دلی گسترده شده. یک شاخهٔ آن در منزلِ شما، در دلِ شماست.

پس، شاهنشاه، خدا، ما را انتخاب کرده که همان شاخسار را پیدا کنیم.

که درختی هست نادر در جهات

میوهٔ او مایهٔ آب حیات

شاه، خدا، به من گفت: آن درختِ کمیاب، در نقاطِ مختلف جهان است و میوهٔ آن در حقیقت، آب حیات است.

فرض کنید، شاه ایران مرا به هندوستان فرستاده تا درختی را پیدا کنم که در جهانِ مادی (در جهات، جهت ها) ست و بسیار کمیاب. میوهٔ آن هم باعث زنده ماندنِ همیشگی ست.

گفته: تو که به این جهانِ مادی می روی، در همین جهانِ مادی و فُرم، درخت های زندگی را در درون آدم هایی (مثل مولانا و دیگر عارفان)، می یابی که ثمره و حاصل و میوه شان، سبب حیات و بقاء پایدار، لایزال و فناپذیر است.

سالها جُستم ندیدم یک نشان

جز که طنز و تَسخر این سرخوشان

سالها جستجو کردم، اما هیچ نشانه ای غیر از تمسخر بی خبران و من های ذهنی، ندیدم!

شیخ خندید و بگفتش: ای سلیم

این درخت علم باشد در علیم

شیخ، بزرگ قوم و خانواده، خندید و گفت: ای ساده دل، درختی که دنبالش هستی، درختِ علمِ اَدنی، درختِ علمِ خدایی ست، درختِ علم و جلم است که در انسان های عالم و دانا، که به هشیاری حضور زنده می شوند، نهفته است.

این درخت در درون شما هم هست.

شیخ خندیده. بله. خنده دار هم هست. ما طی شصت سال در جهانِ مادی از این باور به آن باور، گشتیم و گشتیم،



پرسیدیم و پرسیدیم، خدا را جستجو کردیم، اصل خودمان را پیدا نکردیم، جز مسخرگی و شوخی کسی چیزی برای عطاء و رایزنی نداشت. وقت مان تلف شد!

شما هم اگر از مردم سوال کنید، به همین نقطه می رسید!

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط

آب حیوانی ز دریای محیط

این درخت بسیار بلند، شگفت انگیز، بزرگ و پهناور است.

آب حیاتی ست که از دریای محیط سرچشمه گرفته است.

وقتی درخت زندگی، درخت فهم و شعورِ خدایی، هشیاری خدایی، از زندانِ قالب و فرم بیدار و در درون ما شروع به حرکت و رشد می کند و از هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل می شویم، مردم می توانند از برکات و از میوه این درخت تنومند و شکبیا و سترگ، بخورند و از آبِ حیاتِ جاری در زمین و در زمینه آن بنوشند و جاودانه شوند.

این آب حیات، از دریای محیط، دریای یکتایی، از انرژی بی مرز و قلمرو فضا و خلاء لایتناهی!!! ... از بی چونی سرچشمه گرفته. شما از همان جنس هستید، وقتی آگاهانه و هشیارانه از ذهن زاییده می شوید!

ذهن ما، بصورت یک وضعیت است و ما بصورت هشیاری در آن زندانی هستیم، اما از روزن شناخت و آگاهی، می

توانیم بیرون آمده و به دریای محیط، به دریای حضور بپیوندیم. ذهن مان را در بر بگیریم. آن موقع ست که می

گوییم:

اتفاقات در ما می افتند.

هر چه که در ذهن ما اتفاق می افتد، در ما اتفاق می افتد، آن دریا و فضایی که از جنس آن هستیم، زیر فکر ماست.

وقتی فکر فروکش کرد، جهان لایتناهی شراب مستی و خوشبختی را از همان دریای محیط، دریای احاطه کننده ما، در

ما جاری می کند.

آن دریا آب حیات دارد و درخت زندگی هم همان دریاست، منتهی عشق و خردش در شما زندگی و از طریق لطافت و

تسلیم و صبر و پرهیز شما بیان می شود.

این ندیم، اشتباها " درخت و میوه ای مادی را برای بقاء و جاودانگی جستجو کرده بود!

" چنین چیزی ممکن نیست! "

منظور همین تبدیل بوده. منظور این بوده که درخت زندگی را در خود پیدا کنیم. ولی این شخص تا بحال به بیرون و

به جهان مادی نگاه می کرده.

تو بصورت رفته ای، گم گشته ای

زان نمی یابی که معنی هسته ای

چون تو فرم ظاهری درخت را، شبیه درخت هلو و گیلان، مورد توجه قرار داده ای، به صورت و فرم رفته و آن را

بصورت یک تصویر و مفهوم، در ذهن تجسم کرده ای، از مقصود باطنی آن دور و گمراه شده ای!

به دلیل اینکه حقیقت آن را فرو نهاده ای، نتوانستی پیدایش کنی!



ما هم دنبال مفهوم خودمان و دنبال مفهوم خدا در ذهن هستیم که هیچ موقع هم پیدا نمی کنیم. معنای قصه این است که اگر همیشه در ذهن باشیم و با مفاهیم کار کنیم، بصورت مفهوم خودمان را جستجو کنیم، گم می شویم و بالاخره خسته و نا امید از پا در می آییم و آنچه را که می خواهیم نمی یابیم. معنی را هشته ایم! و اگذار کرده ایم!.

مثلاً، ما نمی دانیم که این لحظه در حالیکه یک فرم دارد، در عین حال یک معنا هم دارد، و آن فضای زیر آن است. این لحظه، یک اتفاق دارد و یکی هم معنا و فضای زیر آن است، شما فضای زیر آن هستید. شما فضای زیر اتفاق هستید.

فضای زیر، در بر گیرنده اتفاق این لحظه ست. محیط است. در بر گرفته. اگر ما همه اش به اتفاقات و به فرم ها توجه کنیم، در اتفاقات که مقوله های ذهنی اند، گم می شویم. (تو اینکار را نکن). شما هم درک کنید و بگویید:

یک مفهوم یا یک اتفاق، هست، در زیر هر اتفاق، یک فضای در برگیرنده آن اتفاق، وجود دارد. شما هم یک فضای لایتناهی هستید که اسمی و ذهنی و بدنی و وضعیت هایی در زندگی دارید که همه در این فضا است. تا بحال از این فضا اطلاع نداشتید اما الان می دانید که فقط این فرم من نیست که با صورت های مختلف آن ستیزه می کردم بلکه فضای زیرش هم هست. اگر به فضای زیر آن، توجه نکنیم یعنی معنی را وا بگذاریم، در اینصورت در فرم و صورت گم می شویم.

گه درختش نام شد گاه آفتاب

گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب

زندگی، خدا، اسم های مختلف دارد. گاهی آن ذات را، گاه درخت و گاه آفتاب می نامند، گاهی دریا و گاهی ابر، که همان وجود منبسط یا نفس رحمانی ست. (با اراده های متنوع و مختلف).

دائم اسمش را عوض می کنیم. عبارت فضای یکتایی را هم که بکار می بریم، اسم است، اما چرا نامش را عوض می کنند؟ برای اینکه به چیزی نچسبیم. نگوییم: ,, خدا شبیه درخت است، شبیه دریاست، شبیه آفتاب است، پس دریاست ,, همه این خاصیت ها، ترکیبات و ویژگی ها را دارد.

مثلاً، ابر برکت و زایش بر ایمان در بر دارد. دریا بزرگ و پر از زندگی ست. درخت میوه دارد. آفتاب منشأ تمام زندگانی در این عالم است. آفتاب خاموش شود، هیچی نیست. همه چیز یخ می زند. نور خدایی هم در ما خاموش شود، شعوری شبیه آفتاب که بر امور بتابد نخواهیم داشت. در کلمات نباید گم شویم. مردم در کلمات و در مفاهیم گم شده اند. سر کلمات و مفاهیم با هم دعوا دارند!.

قاصدی که از طرف شاه آمده بود، دنبال صورت و شکل می گشت. همه هم مسخره اش می کردند.

آن یکی کیش صد هزار آثار خاست

کمترین آثار او عمر بقاست

این ذات یکی ست ولی صد هزار جلوه دارد. کمترین جلوه آن عمر جاودان یافتن است.



آفتاب، درخت، بحر، ابر، هر چه هست، یکی ست.

به زبان های مختلف علت گم شدن خود را بیان می کنیم:

چرا ندیم شاه نتوانست درخت زندگی را پیدا کند و ما چرا پیدا نمی کنیم؟

ما اگر به انتها برسیم، درست و کامل مایوس شویم، (مایوس شدن مان مایوس شدن من ذهنی، من غریزی، نباشد)، در مرحله خوبی هستیم!.

بعضی از مواقع ما تظاهر می کنیم که مایوس هستیم! مایوس واقعی مثل این قاصد، حالت اضطراب و زاری و تواضع دارد.

کسی که در این جهان، دنبال زنده شدن به هشیاری حضور باشد دیگر به حرف عقل گوش نمی دهد.

زیرا عقلش هیچ گاه به او اجازه نداده بود که گریه کند، این گریه هم گریه من ذهنی و اشک تمساح نبود، بلکه لطافت بود و تسلیم. نمی دانم بود. دیگر بلد نیستیم و نمی توانم بود.

آن یکی کیش صد هزار آثار خاست، آن یکی ست که صد هزار آثار از او بر می خیزد. کمترین اثر آن جاودانگی ست. اگر ما از هشیاری من دار به هشیاری حضور تبدیل شویم، یک هشیاری بیشتر نیست و صد هزار آثار از آن می تواند برخیزد.

انسان های مختلف در هر کاری که می کنند، هزار نوع خلاقیت می توانند ارائه دهند، یکی از آثار مهم آن این است که نگرانی و مرگ از بین می رود برای اینکه شما عمق بی نهایت پیدا کرده و حس ابدیت می کنید.

یعنی وقتی به این لحظه زنده شوید، هیچکس و هیچ می شوید، اما زنده به هست هستی، زنده به اصل خود و نه به

فکرها و باورها و دانش های شرطی شده و پوسیده ذهنی و هستی های جسمی و فیزیکی!، و این لحظه ابدی ست.

پس ندیم پادشاه دنبال درخت زندگی، در جهان مادی گشت و نیافت و خسته شد و درد کشید و بالاخره مایوس شد. در آخرین منزل یأس، شیخ را دید. شیخ خود را به او نشان داد.

در نا امیدی و یأس عمیق، یکدفعه متوجه تحولی در درون می شویم!

به همین دلیل است که می گویم باید روی خود تمرکز کنید، تا از جهان بیرون و از توان عقلی مایوس شوید.

ما در مورد بدست آوردن پول و خانه و مستغلات و خرید و فروش و معامله صحبت نمی کنیم، در مورد حضور، تبدیل، در مورد عوض شدن حال صحبت می کنیم.

چرا اینقدر خسته و بی حال هستیم و حس درد و تنهایی می کنیم و روابط مان به هم ریخته ست و با هم ستیزه می کنیم و دشمن هم هستیم؟

وضعیت فعلی بشری، وضعیت خطرناکی ست.

شما روابط شخص خودتان را در رابطه با آدم هایی که در اطرافتان هستند در نظر بگیرید، آیا واقعا روابطتان عمیق و عشقی و یگانه ست؟ یا مصنوعی ست و با هر کس بخاطر منافی دوست هستید؟ تمام حواس تان این است که مقوله

ای را معامله، معاوضه، کنید و سود ببرید؟

در اینصورت شما، با من آرزوهای بیشمار دار، از جهان بیرون مایوس و نا امید نمی شوید. لطیف هم نمی شوید.



روزی که ما واقعا" و بدرستی بگوئیم: " نمی توانم"، بدنبال اثبات موضوعی نیستیم، بلکه در صدد تغییر حال خودیم، معنای نهفته درخت زندگی را دنبال می کنیم، برآستی، روز بزرگی ست!

زیرا آن من ذهنی می خوابد و کنار می رود و بی کفایتی آن برای ما بعنوان هشپاری، مسجل و ثابت می شود. این قاصد نیز از مردم و از گشتن خود نا امید شد.

" چرا روی این نا امیدی تأکید می کنم؟"، برای اینکه شما نا امید نمی شوید!

نا امید به این معنی که باید از بی کفایتی من ذهنی نا امید شوید و بگوئید: " عقل من نمی رسد، طی پنجاه سال، به هر طرف دویدم و نتوانستم آرامش خاطر و امنیت روحی و شادی واقعی را حس کنم، تسلیم شوم و بگویم: نتوانستم!!"

گرچه فر دست او اثر دارد هزار

آن یکی را نام شاید بی شمار

اگر چه ذات حق یگانه ست ولی تجلیات بسیار دارد، آن وجود یکتا شایسته نام های بیشماری ست.

گر چه یک هشپاری و یک فضای یکتایی ست، اما اثرات زیادی دارد و منشاء تمامی امکانات است. این یکی را شایسته ست که هزار نام بگذاریم!

تمام انسان ها اسم دارند، فرم دارند، اما آیا ما فقط این انسان را می بینیم یا آن یکتایی را هم با او می بینیم؟

این انسان و اسمش سرپوش یک زندگی ست. اما عارفان زندگی زیر این انسان و اسمش را می بینند.

هر انسانی، زندگی زنده، برای تجلی والاترین هنرش یعنی تسلیم در لحظه ست، اما سرپوشی بنام اسم و فرمش روی آن قرار گرفته. مثال می زند:

آن یکی شخصی ترا باشد پدر

در حق شخصی دگر باشد پسر

به عنوان مثال، یک نفر ممکن است پدر شما باشد ولی خودش پسر کسی دیگر به حساب می آید. یعنی یکی می تواند هم پدر باشد و هم پسر.

مثال می زند که ماهیتی می تواند یک نه چیز باشد و هزار خاصیت داشته باشد. حالا به شما تأکید می کند که به این

فرم ها و به این اسم ها و به صورت توجه نکنید. صورت پوشش فضای زیر آن است.

در حق دیگر بود قهر و عَدو

در حق دیگر بود لطف و نکو

و نسبت به یکی، مایه قهر و دشمنی ست و نسبت به کسی دیگر مایه مهربانی و لطف.

این شخص که برای کسی پدر بود و برای کسی پسر، کسی دشمن اوست و کسی دوست اوست، کسی او را دشمن

محسوب می کند و یکی دیگر او را دوست می بیند.

صد هزاران نام و او یک آدمی

صاحب هر وصفش از وصفی عمی

او یک نفر است ولی صدها هزار نام دارد. هر کس یکی از صفات او را بداند از دیگری غافل می شود.



پس یک یکتایی داریم با صد هزاران نام، که هزار خاصیت دارد.
 پس، ما چون زبان خودمان، فرم خودمان را داریم، این فرم، فرم را می بیند، نمی پسندد، حس تنهایی و جدایی می کند، فرمش از فرم ما و زبانش از زبان ما متفاوت است، رفتار و قیافه اش هم متفاوت است.
 پس ما جدایی می بینیم اما متوجه نمی شویم که زیر همه این موجودات، یک باشنده بیشتر نیست، ولی چون به وصف می رویم، یکی از وصف ها به آن یکی می گوید کور است!.

هر که جوید نام گر صاحب ثقه ست

همچو تو نومید و اندر تفرقه ست

هر کسی که فقط نام جستجو کند، اگر واقعا "حُسن ظن هم داشته و قابل اعتماد هم باشد، باز مانند تو کارش به نا امیدی و تفرقه و پریشانی می انجامد. (زیرا نام های گوناگون افکار را پریشان می کند و نمی گذارد به کنه صفات پی برد).
 هر کسی در این جهان راه بیفتد اگر هشیاری جسمی داشته باشد، خودش را جسم می بیند و دیگران و زندگی را هم مقوله ای ذهنی و جسم می بیند و اگر هم واقعا "حُسن ظن هم داشته باشد و بخوهد راست و درست هم حرف بزند اما نومید و در جدایی و تفرقه ست.

تو چه بر چَفسی برین نام درخت

تا بمانی تلخ کام و شوربخت؟

تو چرا به مفهوم و به نام درخت چسبیده ای (ندیم هم دنبال درخت زندگی می گشت) که تلخ کام و بدبخت بمانی؟
 پس ما به مفهوم نمی چسبیم، زیر مفهوم را می بینیم.

در گذر از نام و بنگر در صفات

تا صفات ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد

چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اسم را فرو گذار و به صفات نگاه کن تا اینکه صفات تو را به سوی ذات راهنمایی کند.
 ناسازگاری و ستیزه میان مردم به سبب اختلاف در نام هاست. پس همینکه به معنی، به جوهر و اصلیت توجه کنند، اختلاف ها از میان می رود و آرامش و سلامتی و سلام برقرار می شود.
 تو از نام ها و از مفاهیم، از مشخصات ظاهری و از فرم بگذر، حس ها فرم را نشان می دهند، در صفات نگاه کن و ببین که زندگی، صفت بیان کنندگی دارد و خود را در فرم بیان می کند.
 بجای اینکه به اسم و به ذهن بیفتی و در آن گم شوی، ناظر بر ذهن باش و ببین چه می کند، به صفات توجه کن.
 اختلاف مردم هم بخاطر همین نام ها و فرم ها و مفاهیم و صورت هاست.
 برای یک چیز اسم های مختلف گذاشته اند.

ما برای خدا، برای زندگی اسم های مختلف گذاشته ایم و به این دلیل با هم دعوا داریم!.



پس، متوجه شدیم که اختلاف خلق، به این دلیل است که به مفهوم می چسبند و مفهوم هم در ذهن مورد خاصی را نشان می دهد و ما نباید به اسم و مفهوم بسنده کنیم و متوجه باشیم که تمام این مفاهیم روی دریایی در برگیرنده قرار دارند و ما آن دریا هستیم.

پس، اگر در فرم و در مفهوم، زندگی و معنی را ببینیم، گم نمی شویم، متوجه می شویم که همه، من و آن یکی، از جنس زندگی هستیم.

وقتی در سطح می آییم و جسم می شویم، اسم و قیافه و شکل و رفتار خاصی داریم، ولی:

همگی در فضای یکتایی شناوریم.

*

